نامه سعدی

— یا —

بوستان

بتصحیح آقای امیر خیزی

جزو پروگرام وزارت جلیلهٔ معارف

﴿ برای سیکل اول مدارس متوسطه ﴾

به کتابخانهٔ « ادبیّه »

اردیبهشت ۱۳۱۰

تبریز. مطبعه « تبریز »

زارد

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

مقدمه

گروهی از فضلا ومحققین ومتفکرین وخاصه آنانرا که برای سنجیدن پایگاه رجال وپیدا ساختن مایهٔ خردی و بزرگی و گرانبهائی وکم ارزی کرده ها و گفته های ایشان میزان سنجش ومحك پژوهش اجتماعی را بدست گرفته و بعبارت روشنتر در این موارد جنبهٔ شخصی وفردی هر کسی را کنار گذاشته و بانظر اجتماعی وعمومی در او مینگرند عقیده بر این است که در هرجامعه مقدار اهمیت و بزرگی وارزش ادبی واجتماعی یکنفر نویسنده و گوینده متناسب بامقدار اشتهار واحترام وی درنزد افراد آنجامعه است. اگرچه پذیرفتن این رای بتمامه وتصدیق صدق کلی آن آسان نبوده ودر موردی تعارض این رأی با رأی کسانیکه تودهٔ عمومی وا جهـال و عوام کالانعام خوانده و اساس شهرت وحسن قبول را تصدیق وتمجید همین طبقه میدانند ترجیح دادن یکی ازاین دو رأی وتشخیص ذوالمرجح خالی ازاشکال وصعوبت نیست باانهمه اگر بخواهیم از اظهار نظر شخصی و مناط قرار دادن جنبهٔ دی وخصوصی دراین مرحله خود داری کرده وهم خودرا بر وفق بین این دو عقیده، مقصور کنیم و باصطلاح قدر متیقنی بدست



با تبجیل و تعظیم یاد کرده میشود زیرا دانشمندان و آگاهان ملل متمدنه نوابغ و مردمان بزرك هر مملکت و قومی را بی آنکه از کدامین ملت و قوم بودن آنان را مورد توجه قرار دهند بزرگ میشمارند و میستایند و آثار و افکار آنان را بزبانهای خود در آورده و از این کار فایدهها میبرند چنانکه غالب آثار و تالیفات دانشمندان و ادبای ایران بزبانهای مختلف ترجمه شده و تنها کتاب بوستان که مورد بحث ما خواهد بود تا کنون بمتجاوز از هفده زبان ترجمهشده و اولین ترجمه آن در قرن یازدهم هجری بقلم توماس هید(۱) و بلاتینی بوده و چاپ نشده است (و اولین ترجمهٔ گلستان بزبان هولاندی بوده و در ۱۰۹۹ هجری در آمستردام بطبع رسیده است) و تا کنون رسالات و مقالات متنوع و متعددی راجع بشرح حال سعدی از طرف مستشرقین انتشار یافته و مستشرق محترم آقای هانری ماسه (۲) که چند سال پیش نیز بایران آمده و در انجمن ادبی ایران خطابهای راجع بروابط ادبی- ایران و فرانسه ایراد کردند در ۱۹۱۹ کتاب جامع و مفیدی-دارای ۳٤۷ صفحه در شرح حال سعدی موسوم به « Essai sur le poéte Saadi » انتشار داده و شرح زندگانی شاعر را از اوایل طفولیت با ملاحظهٔ دقایق و نکات تاریخیه تا اواخر پیری و مرگ او برشته تحریر آورده و در باب عقاید و افکار و مشرب و مسلك سعدی مطالعات عمیق نموده و در اغلب موارد

تحقیقات خود را با شواهدی از گفته‌های سعدی تایید و تقویت کرده است.

اگر چه نمیتوان گفت این کتاب تمام نقاط تاریك شرح زندگانی سعدی را روشن کرده است با وجود این بهترین و جامعترین شرح حالی است که در بارهٔ شیخ شیراز نوشته شده و نگارنده در شرح حال مفصل و مبسوطی که برای سعدی نوشته و این مقاله قسمتی از آن است استفاده هائی از تحقیقات مستشرق محترم کرده است.

چون مقصود اصلی ما در این مقام ایراد مقدمهٔ مجملی در بارهٔ کتاب بوستان است از نوشتن شرح احوال سعدی در اینجا خود داری کرده و این کار را بعهدهٔ وقت و فرصت دیگر میگذاریم



بوستان

بوستان منظومه ایست اخلاقی در بحر متقارب مقصور و در حدود چهار هزار بیت نام این کتاب در نسخ قدیمه «سعدی‌نامه» نوشته شده است و شاید تسمیهٔ آن به بوستان بعد از وفات سعدی از طرف دیگران بمناسبت نام «گلستان» بوده است. در نوشته های خود سعدی در باب تسمیه کتاب مزبور چیزی بنظر نرسیده است این منظومهٔ گرانبها در ذیقعده سال ٦٥٥ در زمان حکمرانی اتابك ابوبکر بن سعد زنگی (٦٢٨–٦٥٨) در شیراز باتمام رسیده است

صفا وسرور بودن غزلیات نمکین وشیرینش را نیز تصور کنیم خواهیم دریافت که از قرن هفتم زبان درسی وزبان اخلاقی وزبان عشقی این ملت همان زبان معجز بیان سخنگوی شیراز بوده وروح قوی ووسیعش از آن تاریخ تا کنون در اقصی نقاط سر زمین معنویت و حکمت و اخلاق و ادب ایران فرمانروائی کرده است . زیرا صاحب این روح توانا که از لحاظ اجتماعی سمت مربی و معلم نسبت بجامعه ایران داشته گاهی در گلستان و بوستانش خدا پرستی و نیک رفتاری (و کمی دوست داشتن) را در پرده حکایات دلنشین و نوادر جالب توجه بتلامیذ خود آموخته و گاهی در بدایع و طیبات و خواتیمش راز عشق را در میان نهاده و ترانهٔ محبت در گوش آنان فرو خوانده است .

بعد از این مقدمه تشخیص و تقدیر میزان اشتهار و نفوذ و تأثیر معنوی این آموزگار توانا درروحیات هر فرد ایرانی که اندک سواد فارسی داشته باشد و همچنین کشف علل و بواعث آنها بر همه کس آسان خواهد بود و همین مایه اهمیت و مکانت برای اثبات عظمت وبلندی قدر وی کافی است . ولی علاوه بر این چنانکه خود شیخ اجل فرموده:

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد   علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند

نام گرامی و آوازه جهانگرد و جهانگیرش بحدود و ثغور کشور ایران قناعت نکرده و با قوت روحانی و معنوی خود از حصارهای طبیعی و وضعی سیاسی یکام فراتر نهاده و امروزه در مراکز مهمه تمدن عالم

آریم توانیم گفت که بهترین معرف پایه ومایهٔ بزرگی و ارزش ادبی واجتماعی یکنفر شاعر یانویسنده هماواز و همداستان بودن خواص و عوام یکجامعه برسمو مقام واهمیت موقع او ومؤثرومقبول بودن افکار وآثار وی در میان هر دو طبقه است . واگر طبقه خواص علمای سایر ملل وبراهنمائی آنان طبقه عوام همان ملل نیز دراین تصدیق و تمجید شرکت کرده وخاص وعام خویش وبیگانه گوینده ونویسنده ای را شناخته ودرشناساندن وی بدیگران کوشیده واز ترجمه آثار وافکارش خودداری نکنند آن شاعر یا نویسنده دارای مقام شامختری در عالم اجتماع و ادبیات بوده و میتوان او را مایه مباهات و افتخار وسربلندی قوم وسرزمین خویش دانست .

درمیان شعرا ونویسندگان مشهور ایران کسی که بیشتر وبهتر از همه مصداق تعریف سابق ودارای آنمقام بلنداست شاعر شیرین زبان ونویسندهٔ زبر دست سخن آفرین حضرت شیخ اجل سعدی شیرازیست که از روزیکه این آفتاب فروزان درآسمان ادبیات ایران درخشیدن گرفته تاامروز درهر عصر وزمان عقول واذهان وضیع و شریف وعام وخاص افراد این ملت را روشنائی بخشیده وبحد شایستگی مکان در رویاندن و پروراندن تخم معرفت و حکمت از پرتو افشانی دریغ نکرده است . چنانکه اگر معمول بودن تدریس گلستان را در مکاتب بعنوان کتاب درسی از قدیم وجاری وساری بودن کلمات حکمت آمیز حضرت شیخ را درمحاورات مردمان این مرز وبوم درنظر آورده ونقل مجالس

چنانکه خود شیخ در مقدمه کتاب اشارت بدان کرده است :

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

و در تاریخ کتاب فرموده :

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر درشد این نامبر دار گنج

بوستان که اولین شاهکار اخلاقی حضرت شیخ بزرگوار است حاوی مضامین عالیه عرفانی و حکمتی و متضمن کنایات و استعارات دقیقه شاعرانه است و مانند گلستان بابواب تقسیم شده ولی مفصل تر از آن میباشد . اگر بخواهیم گلستان را با بوستان مقایسه کنیم میتوانیم بگوئیم : گلستان بوستانیست موجز و منثور که قسمتهای عرفانی آن حذف شده است و علت این که اغلب مردمان گلستان را بر بوستان ترجیح میدهند این است که گلستان پاره‌ای مضامین شاعرانه را که مخصوص بوستان است دارا نبوده و با نثری شیرین که در خور فهم عموم است نوشته شده است ولی آنانکه با امعان نظر در این دو گنجینه شاهوار نگریسته‌اند میدانند که گلستان بدان ماند که کسی برای تفریح خاطر خود و دیگران حکایات و نوادری را که عامل شاهد آنها بوده است در دفتری گرد آورده و در این ضمن فوائد اخلاقی و منافع عملی آنها را نیز از نظر دور نداشته است اما بوستان

نمونه کار و زحمت و تفکر و دقت سعدی بوده و دارای مضامین عالیتر و غایهٔ اخلاقی مهمتری است . اگر سعدی خواسته است در گلستان در لباس هزل و طیبت از روابط عمومی با اقران خود بحث کند در بوستان وظایف آنانرا در مقابل خالق و نوع خود بنام اخلاق عالی و حکمت عملی بیان کرده است . خلاصه بوستان چکیده قریحه و زاده فکر شاعرانه سعدی است و این منظومهٔ دلنشین اخلاقی و ادبی که نمونه‌ای از ذوق سلیم و معتدل سعدی و بهترین نماینده سمو مقام و بلندی فکر وی در عالم تربیت واجتماع است بی شك نفیسترین و گرانمایه‌ترین تالیفات او و کتابیست که مطالب مفیدش درهر عصر و زمان قابل تطبیق با اوضاع آن عصر است . اگرچه بوستان دیرتر از گلستان معروف شده ولی بیشتر از آن جلب توجه اروپائیان را کرده است . افسوس که این گوهر رخشان و گنج شایگان بمرور زمان بازیچه و دستخوش تصرفات این و آن شده و هر کس باندازه فهم و دانش خود دستی در آن بردهٔ و اگر کلمه یا عبارتی با فکر خواننده مطابقت نکرده؛ بتغییر آن پرداخته و یا با کج ذوقی تمام بتصور اقتضا و تناسب مقام بیتی نامناسب بر آن افزوده است و اگر امروز نسخه بسیار قدیمی که مثلا در زمان حیات سعدی نوشته شده باشد بدست آید شاید در موقع مقابلهٔ آن بانسخه‌های امروزی از کثرت تحریف وتصرف بی نهایت متعجب شویم .

سال گذشته آقای مدیر کتابخانه ادبیه که بطبع و نشر کتب ادبی عشق مفرطی دارد از این بنده خواهش تصحیح بوستان کرد من نیز با وجود عدم بضاعت من باب مالا یدرك کله لا یترك کله و نیز بتصور اینکه چون این کتاب در جزو کتب درسی پروگرام وزارت جلیلهٔ معارف بوده و اهتمام در طبع و تصحیح آن با معنی کردن پاره‌ای لغات و اصطلاحات و اشارات شاید خدمت محقری بعالم معارف و موجب تسهیل کار محصلین باشد بدان صدد شدم که مسئول وی را اجابت کنم . متأسفانه نسخه‌ای که بسیار قدیم و صحیح باشد بدست نیامد و قدیمترین نسخه ای که بدست افتاد در سال ۸۷۱ نوشته شده است و بعد از آن چند نسخه دیگر نیز پیدا شد که هر چند تاریخ ندارند ولی بقراین رسم الخط و نوع کاغذ محققاً قبل از هزار هجری نوشته شده‌اند وصحیحترین همه آنها نسخه متعلق بدوست گرامیم آقای حاجی حسین آقا نخجوانی است و نسخه دیگری نیز که بسال ۹۷۱ نوشته شده و بتشخیص اهل فن خط میر علی خوشنویس معروف است متعلق بفاضل محترم آقای میرزا احمد خان اشتری است که لطفاً چند روزی آنرا باختیار بنده گذاشتند .

باری چند ماه در تصحیح این کتاب نفیس صرف اوقات شد و پاره‌ای حواشی نیز بر آن اضافه گردید و طبع آن در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ باتمام رسید ولی افسوس که تمام زحمات بواسطه بیسوادی مرتب و بی

مبالاتی در مقابله بهدر رفت و بعد از آن که بوستان از طبع در آمد معلوم شد که دقتی در ترتیب و مقابلهٔ آن بکار نرفته و ناچار غلطنامهٔ مفصلی بدان علاوه شد و امیدوارم که ناشر این کتاب نفیس درچاپهای آینده این نقیصه رانیز جبران کند .

البته ارباب فضل ودانش دراصلاح هرسهو و خطائی که رویداده کوشیده و مدلول ابیات سعدی را نیز ازنظر دور نخواهند داشت :

الا ای خردمند فرخنده خوی خردمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش کرم کار فرما و حشوش بپوش

۱۵ تیر ماه ۱۳۱۰ . اسمعیل امیرخیزی

﴿ بسم الله الرحمن الرحيم ﴾

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذر(۱) آورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری(۲) — شود شاه لشکر کش(۳) از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان (۴) در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم (۵) زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما (۶) چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

---

(۱) ن : زور (۲) یاء نسبی است نه یاء وحدت . (۳) ن : گردنکش
(۴) بکسر نافرمانی (۵) پوست دباغی شده و ادیم زمین یعنی روی زمین
(۶) خوانی است که کریمان بگسترند وصلای عام در دهند .

بری ذاتش ازتهمت ضد وجنس　　غنی ملکش از طاعت جن وانس
پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف (١) کرم گستر کارساز　　که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریاء و منی (٢)　　که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت　　یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش　　گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی (٣) بر خلیل　　گروهی باتش برد ز آب نیل
گر آنست(٤)منشور(٥)احسان اوست　　ور این است(٦) توقیع(٧)فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد　　همه پرده پوشد به آلای (٨) خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم　　بمانند کروبیان (٩) صم وبکم (١٠)
وگر در دهد یك صلای کرم　　عزازیل (١١) گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر (١٢)　　بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده گان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نا بوده علمش بصیر　　باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب (١٣)　　خداوند دیوان روز حسیب (١٤)
نه مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند　　بکلك قضا در رحم نقش بند

---

(١) مهربان (٢) مرکب از (من) (یاء) مصدری بمعنی تکبر (٣) یاء تعجب باتعظیم (٤) گلستان کردن آتش (٥) دیوان (٦) باتش بردن (٧) نشان کردن نامه — دستخط امضاء (٨) نیکوئی — نعمتها (٩) ملائکهٔ مقرب (١٠) جمع اصم وابکم: کران و گنگان (١١) شیطان (١٢) لفظ بر زائد است (١٣) سرازیر (١٤) بکسر حاء و یاء مجهول امالهٔ حساب .

چو می گسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیکمردان بر آب

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرد است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

زابر افکند قطرهٔ سوی یم (۱)
ز صلب (۲) آورد نطفهٔ در شکم

از آن قطره لؤلؤی (۳) لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند (۴) روزی مار و مور
اگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه (۵) ماهیتش (۶)

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه (۷) کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

چه شبها درین فکر کردم ستیز
که حیرت گرفت آستینم که خیز

محیط است علم ملک بر بسیط (۸)
قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور (۹) صفاتش رسد

---

[۱] دریا [۲] بضم صاد مهره‌های پشت [۳] بمعنی درخشنده در صفت لؤلؤ مستعمل است [۴] ن : کن [۵] نهایت [۶] بمعنی حقیقت و مصدر جعلی است مرکب از ماء موصول و هی و یاء مشدد و علامت جعلی و یاء مصدری [۷] چاه ـ گودال عمیق [۸] زمین فراخ ـ موجودات مجرده [۹] سجده .

توان دربلاغت بسحبان(۱) رسید — نه در کنه بیچون (۲) سبحان رسید
که‌خاصان(۳)درینره‌فرس(٤)رانده‌اند — بلا احصی (٥) ازتك فرو مانده اند
نه هرجای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت — به بندند بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است — یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون — کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال
وگرمرکب عقل‌را (٦) پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین ره بجز مرد راعی (۷) نرفت — گم آن شد که داعی (۸) نرفت
کسانیکه زین راه بر گشته اند — برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار (۹) سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

[۱] سحبان وائل شخصی فصیح [illegible]
[۲] اسم مصدر است بمعنی [illegible] [۳] [illegible] [٤]
اسب [٥] اشاره است بحدیث لا احصی [illegible] [٦] [illegible]
[۷] شبان [۸] ن : راعی [۹] ن [illegible]

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

کریم السجایا (۱) جمیل الشیم   نبی الورایا (۲) شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل   امین خدا مهبط (۳) جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر   امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست   همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده (۴) قرآن درست   کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم   بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش (۵) در افواه دنیا فتاد   تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات (۶) بشکست خرد   باعزاز دین آب عزی (۷) ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد   که تورية و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت   بتمکین وجاه از ملك در گذشت
چنان گرم درتیه (۸) قربت براند   که درسدره (۹) جبریل ازاو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام   که ایحامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
ازین سدره بالاترم ره نیست   زبرشو که جبریل را زهره نیست
اگر یك سر موی برتر پرم   فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیدی پیشرو

---

(۱) عادتها (۲) خلایق (۳) جای فرود آمدن (۴) ن : نا-خوانده (۵) آوازه (۶) نام بت (۷) نام بت (۸) بیابان (۹) نام درختی است که مقام جبرئیل است .

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیك الصلوة ای نبی الوری (۱)
درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خصوصاً شهنشاه دلدل سوار — علی ولی صاحب ذو الفقار (۲)
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلامت طفیل (۳)
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاك تمكين بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیك الصلوة ای نبی و السلام

(سبب نظم کتاب بوستان (۴))

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاك بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

---

(۱) خلق (۲) در بعضی نسخه‌های قدیم این دو بیت بجای او [illegible] شده است: نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید — خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار (۳) [illegible]
(۴) در اغلب نسخ قدیمه [illegible]

دریغ آمدم زان همه بوستان   تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند (۱)   بر (۲) دوستان ارمغانی (۳) برند (۴)
مرا گر تهی بود از آن قند دست   سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بظاهر (۵) خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ (۶) دولت بپرداختم (۷)   برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر ورأی   نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس   که منعم کنند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است ومستی و شور   نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین   ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب   دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت بزانو سرم
که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست   درخت بلند است در باغ و پست
الا ای هنرمند پاکیزه خوی   خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان   بناچار حشوش (۸) بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش (۹)   کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم

---

(۱) ن : آورم (۲) ن : سوی (۳) تحفه (۴) ن : برم (۵) ن : بصورت (۶) کوشك ـ قصر (۷) ن : برافراختم (۸) آنچه از پنبه وپشم درلحاف وبالش پر کنند (۹) ن : بایدا مکوش .

تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت (۱) بدار
همانا که در فارس انشاء من   چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم (۲) از دور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی دراوست

ذکر محامد اتابک

ابوبکر سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان   مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان   که سید (۳) بدوران نوشیروان
جهانبان و دین پرور و داد گر   نیامد چو بوبکر بعد از عمر (۴)
سر سرفرازان و تاج مهان   بدوران عدلش بنازد جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه   ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق   حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر   که وقف است بر طفل و برنا (۵) و پیر
نیامد برش دردناکی دمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار   خدایا امیدی که دارد بر آر

(۱) عیب جوئی و بدگوئی (۲) ترسانیدن (۳) مقصود حضرت رسول «ص» است (۴) ن : نیامد چو بوبکر سعد زنگی دگر (۵) ضد شیخ اول جوان .

کله گوشه بر آسمان برین　　هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست　　گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد رواست (۱)　　زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود　　که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد　　ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجهٔ　　که نالد ز بیداد سر پنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید　　فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست　　که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی　　که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان　　بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار　　ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق　　پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست　　که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست　　درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکوئی نامی اندوختند　　ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش　　سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ　　بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زراست　　نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد　　سپاست (۲) نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود　　که مستظهرند (۳) از وجودت وجود
برون (۴) بینم اوصاف شاه از حساب　　نگنجد در این تنگ میدان کتاب

---

(۱) ن : چه خاست ــ سزاست (۲) ن : ثنایت (۳) ن : که مستظهر است (۴) ن : فزون .

گر آنجمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد | جهان آفرینت نگه دار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع (۱) و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسونست (۲) و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود برمزید (۳)
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع زان اصل پاك | که جانش براو جست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلك یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابك سعد بن ابوبكر بن سعد [۴]

جوان و جوان بخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر

---

(۱) ن : هردو (۲) ن : فسانست (۳) مصدر میمی بمعنی زیادت
(۴) در نسخ معموله عموماً . عنوان فوق بدین نحو نوشته شده :
در مدح اتابك محمد بن سعد
ودر زیر عنوان این بیت مندرج است : اتابك محمد شه نیکبخت خداوند
اج وخداوند تخت . بعقیدهٔ نگارنده عنوان مزبور غلط بوده و بیت مزبور
هم اصلاً زیادی است تا آنکه کلمهٔ (محمد) چنین دیگر بوده در نسخهٔ

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که رودی (۱) چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بفضل خودش بپرهیز (۲) از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش بانصاف و تقوی بدار مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس چه خدمت گزارد زبان سپاس

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

اشتباه نساخ بوده یا شکل درآمده از نجل (؟) (دقیق) و غیره . زیرا محمد در سال ۶۵۸ بسلطنت رسیده و در سال ۶۶۰ تا الیق (؟) از دنیا رفت و فقط در موقع نظم بوستان یعنی در تاریخ ۶۵۵ سنین عمرش از هفت و هشت تجاوز نکرده بود اینگونه ستایش از سعدی در خصوص شاهزادهٔ نابالغی چندان بجا نمیباشد .

و علاوه معلوم نیست که سعدی در خصوص محمد اینقدر [illegible] را صرف بکند ولی راجع بسعد ابن ابی بکر پدر همان محمد به [illegible] [illegible] کند . بنا بر این باید قبول کرد که مناسب و سعدی راجع بسعد بن ابی بکر است نه محمد و کلمهٔ [illegible] سهو بوده است .

(۱) پسر (۲) در پرهیز .

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

﴿باب اول﴾

در عدل و انصاف (*)

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان (۱)
مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سجادهٔ (۲) راستان
اگر بندهٔ سر براین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذو الجلال — چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش (۳)
که پروردگار توانگر توئی — توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد؟ (٤) ازدست و کهدارمن — مگر (۵) دست لطفت شود یار من

(*) هرچند که ابیات آتی تاسر حکایت تقریباً مربوط بابیات ماقبل بود چون تمام نسخ بدین ترتیب بود از بهم زدن ترتیب معمول صرف نظر شد.

[۱] تلمیحی است بگفتهٔ ظهیر فاریابی: نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد [۲] ن: سرجادهٔ [۳] این بیت تا بیت: چه برخیزد . . . الخ درنسخهٔ اساسی نوشته نشده است [٤] ن: چه برخیزد از دست [ه] مگر از ادات تمنی است بمعنی امید.

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو برکار خیرم بدار — وگر نه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — وگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم (۱) زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
توهم گردن ازحکم داور (۲) مپیچ — که گردن نپیچد زحکم تو هیچ
چو (۳) حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره اینست رو از حقیقت متاب — بنه کام و کامی که داری بیاب (۴)
نصیحت کسی سود مند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

(۱) نسخه: پلنگم (۲) از طاعت حق (۳ ـ ۴) شش بیت مابین علامت سه و چهار در بعضی از نسخه‌ها ضبط نشده و در نسخهٔ متن تا ده بیت از: یکی دیدم الخ نوشته نشده است .

در نصیحت کسری بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — که آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخست و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده ئی بایدت مستقیم — ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش پنه یافتی (۱)
که بخشایش آرد بامیدوار — بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست (۲)
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس (۳) — از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر (۴) کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

---

(۱) مخفف پناه (۲) بوی آسودگی (۳) ن : بترس (۴) [illegible]

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خرشدل کند کاربیش
مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آن دم که چشمش زدیدن نهفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن ازعدل ورأی
که مردم ز دستت نپیچند پای (۱)
گریزد رعیت ز بیداد گر
کنند نام زشتش بگیتی سمر (۲)
بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیر زن
نه چندانکه دود دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر درآفاق کیست
که در ملك رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیك مردم چو می بگذرد
همان به که نامت بنیکی برد
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست او(۳) وخونخوارخلق
که نفع تو بیند درآزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
(نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمکار بد روزگار
بماند براو لعنت کردگار) (۴)

---

(۱) ن : الا تا نه پیچی سر از عدل وداد که مردم زدستت بگردند شاد (۲) کنند نام سلطان بزشتی سمر (۳) آن و . (۴) سه بیت بین القوسین در نسخ خطی نوشته نشده است .

نکوکار پرور نبیند بدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی (۱) به مالش مکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظالم دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که (۲) از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت در تنبیه و موعظه

چه خوش گفت بازارگانی اسیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکی قبول (۳) ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نکو دار بازارگان و رسول
همیدون مسافر گرامی بدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سیاح جلاب (۴) نام نکوست
نکو دار ضیف (۵) و مسافر عزیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هرگز نیاید ز پرورده غدر (۶)
چو خدمتگزاریت گردد کهن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم (۷) دست خدمت ببست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترا بر کرم همچنان دست هست

---

[۱] دشمن خ [۲] ن: که [۳] اگر بایدت [illegible] قبول [۴] کشنده [۵] مهمان [۶] مکر [۷] پیری .

حکایت

شنیدم که شاپور (۱) دم در کشید / چو خسرو برسمش (۲) قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش (۳) مفرست وسقلاب (۴) وروم
هم آنجا امانش مده (۵) تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم (۶) شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک / نه از رفع (۷) دیوان وزجر هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینهٔ هم قلم / نباید فرستاد یک جا بهم

---

(۱) شاپور اسم یک نفر نقاش بود در زمان خسرو پرویز که میانجی بود میان او و شیرین (۲) ن : بنامش . بر اسمش (۳) نام شهر قدیمی است دریمن (۴) یاصقلاب اسمی است که عرب بقوم اسکندر داده اند (۵) ن : بده (۶) مالدار (۷) ن : نه از زجر دیوان ودفع هلاک .

چه دانی که همدست گردند و یار　　یکی دزد گردد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باك دارند و بیم　　رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه　　چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار　　به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر (۱) ستون عمل　　بیفتد نبرد (۲) طناب امل (۳)
بفرمان بران بر شه داد گر　　پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناك　　گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر　　وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست　　چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش　　چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند　　مگر آنکز او نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای　　پل و برکه و خان و مهمانسرای
هر آنکه او نماند از پسش یادگار　　درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند　　نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود (۴) در جهان　　مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش　　که دیدی پس از عهد شاهان پیش (۵)
همین کام و ناز و طرب داشتند　　به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان　　یکی رسم بد ماند از او جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس　　وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه (۶)　　چو زنهار خواهند زنهار ده

---

(۱) ن : گرش (۲) ن : نفتد نبرد (۳) آرزو (۴) رود الی (۵) ن : چو یاد آیدت عهد شاهان پیش همه آن نقش برخوان پس از عهد خویش (۶) ن : بسیار نه .

گر آید گنه کاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیث است بیخش بر آر
صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد
چو خشم آیدت(۱) بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باز (۲) بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک(۳) و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ (۴) سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — چو حراق (۵) خود در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی و درویش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی (۶)
شهنشاه گفت از کجا آمدی — چه بودت که نزدیک ما آمدی

(۱) ن : چو خشم آمدت (۲) ن : باز (۳) قومی است در آسیای وسطی که اصلا ایرانی بوده و حالا هم با زبان فارسی حرف می زنند و معنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد (۴) بی توشه (۵) جامه اول سوخته چخماق (۶) غلام و بنده .

چه دیدی در این کشور از خوب و زشت(زا) | بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین(زا) | خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم در این مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بلفظی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر (۱) و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت | بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویش در گفتگو | که دست (۲) وزارت سپارد بدو
در اندیشه با خود بسی رأی(۳) زد(زا) | که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگه بر فزود
برد (٤) بردل ازجور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل (٥) | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار (٦) داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و قدر مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش

(۱) اصل ونژاد (۲) صدر (۳) فکر کرد (٤) ن : برد (٥) قبالهٔ شرعی (٦) دهان تیر که چلهٔ کمانرا بدان بند کنند

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست(۱)
درآورد ملکی بزیر قلم — کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم خلید
چو دید آنکه کارش بجائی رسید — کز او شاه را دولت آسوده دید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ — که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام — بسر (۲) بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری(۳)
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشادبن(٤)
چو دیدند کاو صاحب و خلق نکوست — بطبعش(٥) هواخواه گشتند و دوست
دراو هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه حدی داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی (٦)
وزیر اندرین شیوهٔ راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملك زیست
شنیدم که با بنده کانش سر است — خیانت پسند است و شهوت پرست

(۱) آزرده نشد (۲) ن: به بندش (۳) ماه مانند ن: چو خورشید و مه زهره و مشتری. (٤) بکسر درخت معروف. کنایتی خوشبوی مورد. ن: شمشاد تن (٥) بطوعش (٦) چو سوداهی که قد رنی داند باند دل انجرا به در خوبرویان مبند وگر خود بازد مرضی درمیان حذر کن که دارد سهمت زبان.

سفر کرد کان لاابالی زند ... که پروردهٔ ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روئی تباه (۱) ... که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم ... که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود ... نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت (۲) ... کز ایشان دو پیکر (۳) در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای ... چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوب تر صورتی شرح داد ... که بدمرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت ... درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده (۴) توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر ... که جوشش بر آمد چو مرجل (۵) بسر
غضب دست درخون درویش داشت ... ولیکن سکون دست درپیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی داد نامردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن ... چو تیر (۶) تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک دردل آن راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز ... چو گفتی نیاید بزنجیر باز

---

(۱) [illegible] : [illegible]
نظر کردن [illegible] بود (۳) [illegible] : که [illegible]
(۵) بکسر میم وسکون را [illegible] (۶) [illegible]
[illegible]
[illegible]

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان وهوش — حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر (۱) — نگردی(۲) چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی (۳) راست شد — ز سودای او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — باهستگی گفتش ای نیك نام
ترا من خردمند پنداشتم — باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند — ندانستمت خیره (۴) و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بد گهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك — نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
(شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت بامن وزیر کهن (۵) — تو نیز آنچه دانی بگوی وبکن) (٦)

---

(۱) ن : تو دانی که صاحب نظر زیر زیر (۲) ن : نگردد (۳) ن : بدی (۴) بحیا ـ شوخ دیده (۵) کلمهٔ کهن آنچه معروفست ودر برخی از فرهنگ ها نیز ضبط کرده اند بفتح ها است ولی احتمال میرود که قریب بصواب نباشد زیرا اغلب شعرای متقدمین کلمهٔ کهن را با کلماتی قافیه کرده اند که ما قبل نون آن مضموم بوده از قبیل (بن) (کن) چنانکه فردوسی گوید : بر آتش تو این چوبرا راست کن یکی نغز پیکان برو کهن وباز او گوید : چو بنوازدت شاه کهتر مکن وگرچه پرستنده باشی کهن اسدی طوسی گوید : چناری بد از پیش میدان کهن دوده بازش

تبسم کنان دست بر لب گرفت کزو هرچه گوید نباید شگفت(۱)
حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم (۲) دشمنش که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست (۳) چو بیند که درعز(۴)من ذل(۵)اوست
برایت بگویم حدیثی درست اگر گوش با بنده داری نخست

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

اندازه دیگرد بن نظامی گنجوی گوید : همه گنج دارا ز زر تا بکن که آنرا نه سر بود پیدا نه بن ودرقصائد مفصله ترنیه شعرای بزرگ از قبیل ناصر خسرو وامیر معزی وظهیر فاریابی سنائی منوچهری مسعود سعد سلمان . که توجیه آنها مفتوح است (حرکه ما قبل نون) هم بکلمهٔ کن تصادف نشده است واینکه شعرای سابق کن را بفتح تقفیه کرده اند دلیل برمفتوح بودن هاء کن نمیشود زیرا کلمهٔ آن غالبا باکلماتی تقفیه شده است که توجیه آنها مضموم است وبا توجیه مفتوح کمتر ازمضموم استعمال شده است . وگاهی بعضی از شعرای معتبر واوی نیز برآن علاوه کرده اند چنانکه رودکی گفته است :

بودنی بود می بیار اکنون رطل پرکن مگوی بس سخون . و دقیقی گفته است : مردم کان رهم بین خیره روزی ورهم همه همدوان بسوزد بسخون . اگرچه این قبیل اضافات ازاقسام زیادات بوده ودرنظر اهل عروض ازعیوب شعر شمرده میشود ولی نظریهٔ مارا درخصوص مضموم بودن هاء سخن دراثبات موارد تأیید میکنند . (۷) بجای دو بیت بین الهلالین در بعضی ازنسخ این بیت نوشته شده : تبهشه بر آشفت کاینت وزیر نمال میفلسیتن و سخت بگیر .

(۱) عجب (۲) خیال کردم (۳) [illegible] (۴) عزت (۵) بضم ذال : ذلت .

حکایت

(ندانم کجا دیده ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور   چو خورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ایعجب این توئی   فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر   چرا درجهانی بزشتی سمر (۱)
چرا نقش بندت در ایوان شاه   دژم(۲)روی کرده است وزشت وتباه)۳
ترا سهمگین (۴) مرد(۵) پنداشتند   بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری بر آورد بانك و غریو (۶)
که ای نیکبخت این نه شکل من است   ولیکن قلم در کف دشمن است
بر انداختم بیخشان از بهشت   کنونم بکین مینگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك   ز علت نگوید بد اندیش نیك
وزیری که جاه من آبش (۷) بریخت   بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گیرد آنرا غم است   که سنك ترازوی بارش کم است
چو حرفم بر آید درست از قلم   مرا از همه حرف گیران چه غم
بیاورده شامل غنی اندر میان   نیندیشم از رفع دیوانیان
ملك درسخن گفتنش خیره(۸) ماند   سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق (۹) وزبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری

---

(۱) افسانه (۲) خشمگین آشفته (۳) در دو نسخه بجای پنج بیت مابین هلالین دو بیت آتی نوشته شده : مر ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا صنوبر بروی آفتاب . نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ندارند خلق از جمالت خبر . (۴) هولناك (۵) ن : روی (۶) بکسر غوغا وفریاد (۷) رونق عزت ، طراوت (۸) متحیر (۹) بفتح زاء مکر ودروغ وریا .

ز خدمت همانا که نشنیده ام … نه آخر بچشم خود (۱) دیده ام
کز این زمره خلق در بارگاه … [illegible]
ببخشاید مرد سخنگوی و گفت … [illegible] این سخن [illegible]
در این نکته هست گر بشنوی … که حکمت روان [illegible]
ما نبینی که درویش بی دستگاه … بحسرت [illegible]
مرا دستگاه جوانی برفت … [illegible]
ز دیدار ایشان ندارم شکیب … [illegible]
مرا همچنین چهره گلفام بود … [illegible]
درین غایتم رشته باید (۲) کنون [illegible] … [illegible]
مرا همچنین جعد (۳) شبرنگ بود … [illegible]
دو رسته (۴) درم در دهن داشت جای … [illegible]
کنونم نگه کن بوقت [illegible] … [illegible]
در ایشان بحسرت چرا ننگرم … [illegible]
برفت از من آن روزهای عزیز … [illegible]
چو دانشور این در معنی بسفت … [illegible]
در ارکان دولت نگه کرد شاه … [illegible]
کزین [illegible] … [illegible]
بعقل [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

(۱) [illegible]
(۲) [illegible] (۵) [illegible]
[illegible]

نکونام را جاه و تشریف و مال بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس وگر هست بوبکر سعد است و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه که افکندهٔ سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کردهٔ که این سایه بر خلق گستردهٔ

دعاگوی این دولتم بنده وار خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه (۱) ز غوغای مردم نگردد ستوه (۱)

سر پر غرور از تحمل تهی (۱) حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم که چون جنگ آوری (۲) پایدار چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک که از وی گریزند چندین ملک

در بخشایش بر ضعیفان و تدبیر مملکت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر بادی اندر تبارش کسان بر ایشان ببخشای و راحت رسان

---

(۱) ستوه : ملول ، ملالت (۲) ن : جنگجو آوری .

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان(۱) زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی درحصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دستبرد
کزآن پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول(۲) نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دستی(۳) آزاد مرد / زپهلوی مسکین شکم پر نکرد(۴)

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ایخسرو نیك روز / ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله(۵) در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم زصد گونه آز(۶) و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

(۱) عوض جرم ، گناه ، زیان (۲) [illegible]
(۳) ن : بمرد آن تهی دست (۴) [illegible]
(۵) بضم حاء برد یمنی یاجامهٔ تازه (۶) حرص .

خزائن پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهیکه خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد | ملك باج وده یك چرا میخورد
مخالف خرش برد وسلطان خراج | چه اقبال ماند درین تخت وتاج(۱)
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند ازجوانی وبخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی(۲) که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد برزمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنك آنکه با دانش وداد رفت
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش او را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

---

(۱) در بعضی از نسخ این دوبیت علاوه شده است: رعیت درخت است
اگر پروری بکام دل دوستان برخوری به بیرحمی از بیخ وبارش مکن
که نادان کند حیف برخویشتن (۲) باء قسم .

دوان آمدش گله بانی به پیش ــــ بدل گفت دارای فرخنده کیش (۱)
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ ــــ ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
بصحرا در از دشمنان دار باك ــــ که در خانه [illegible] از خار پاك
کمان کیانی بزه راست کرد ــــ بیکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان بدل (۲) خروش ــــ که دشمن [illegible]
بگفت ای خداوند ایران و تور ــــ [illegible] روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم ــــ [illegible] مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای ــــ [illegible]
ترا یاوری کرد فرخ سروش (۳) ــــ [illegible] زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی (٤) بخندید و گفت ــــ [illegible]
نه تدبیر محمود و رای نکوست ــــ که دشمن [illegible] دوست
چنانست در مهتری شرط زیست ــــ که هر کهتری [illegible] کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ [illegible] ــــ [illegible]
کنونت بمهر آمده پیش باز ــــ [illegible]
توانم من ای نامور شهریار ــــ که اسبی [illegible]
مرا گله‌بانی [illegible] ــــ [illegible]
[illegible]

[illegible]

چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی (۱) درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز (۲)
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود از روشنائی چو روز (۳)

---

(۱) [illegible] (۲) ابو حفص عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم [illegible] از خلفای بنی امیه بوده در سال ۶۳ هجری [illegible] سلیمان بن عبدالملک به خلافت رسید و در سال ۱۰۱ وفات یافت در زمان خلافت بعدل وداد پرداخته [illegible] (۳) ن : دری بود در روشنائی چو روز .

قضا را درآمد یکی خشکسال · که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید · خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق · کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش به سیم · که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

به یک هفته نقدش بتاراج داد · بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان · که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع (۱) · فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار · دل شهری از ناتوانی فگار [۲]

مرا شاید انگشتری بی نگین · نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن · گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران · بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر [۳] · نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیرباز [۴] · بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و رای راست · اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان · نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش · که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود · که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست · بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی · چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

(۱) [illegible] (۲) [illegible] (۳) آزرده (۴) [illegible] درازی

ملت و زمان و [illegible] است

و لهذا [illegible] از [illegible] است یعنی [illegible] کردن

چه [illegible] ای فتنهٔ روزگار بیا و می لعل نوشین بیار (۱)
نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله (۲) بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس (۳)
چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر شد ببی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست که دریابم این پنجروزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس بتندی برآشفت کای تکله بس
عبادت (۴) بجز خدمت خلق نیست بتسبیح (۵) و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامات (۶) و دعوی زبان بسته دار

(۱) [illegible] آمده اصلا [illegible] آمده [illegible] شوند [illegible]
(۲) [illegible] اتابک [illegible] از اتابکان فارس [illegible] ۳۰ سال [illegible] (۳) [illegible] (۴) [illegible] (۵) [illegible] (۶) اقوال پراکنده [illegible] درویشان .

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم (۱) ازدست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست / بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خود مخور / گذشته از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
(زا) اگر هوشمند است و گر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
تو تدبیر خود کن که آن بی‌خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
باین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
(را) کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
(را) که بر تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعالی
(را) کرا جاودان ماندن امید هست / که کس را نبینی که جاوید هست
که را سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بزودی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
(را) بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند (۳)
الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری که برخوری

(۱) تاب و طاقت . نسخه عرفانی [illegible] (۲) و (۳) ز : نماند

کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مزد نا کرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم نا کاشتن

﴿ حکایت ﴾

خدادوستی (۱) بود در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش (۲)
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز (۳) کاین پیر هشیار بود | یکی مرزبان (۴) ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسر پنجگی (۵) پنجه اش تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش (۶) | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز

---

(۱) ن : خدا دوست نامی ، خردمند مردی (۲) بدر باب کسی [illegible] (۳) زمین ، زمین [illegible] (۴) مرزبان : مالک زمین ، حاکم ، سرحدداران ، پادشاه (۵) توانائی (۶) بیباک و بی سبب کشنده

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است — ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار — [illegible]
گر افتاده همی دوستی باخت — [illegible]
خدا دوست را گر بدرند پوست — [illegible]
عجب دارم از خواب آن سنگدل — [illegible]

در نگاه داشتن خاطر درویشان

[illegible]

تحمل کن ای ناتوان از قوی که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیهنده شور که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق (۱) که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل (۲)
بخوشید سرچشمه‌های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه (۳) سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی از او مانده بر استخوان پوستی
وگر چه بمکنت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

(۱) دمشق [illegible] است و مطر [illegible] (۲) جمع نخل [illegible] (۳) [illegible]

ببینی که سختی بغایت رسید ... مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان ... نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست ... کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک ... ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه ... نگه کردن عاقل اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق ... نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد ... غم بی نوایان مرا خسته کرد|۱|
نخواهد که بیند خردمند ریش ... نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم ... چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست ... که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد ... بکام اندرم لقمه زهر استودرد
یکی را بزندان درش دوستان ... کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت ... شنیدم که بغداد|۲| نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن حال و دود|۳| ... که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بو الهوس ... ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار ... اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ ... چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد ... چو بیند که درویش خون میخورد

---

(۱) ن : رخم زرد کرد |۲| بغداد شهری مهم و معروفی است در شمال عراق عرب بانی آن ابوجعفر منصور دومین خلیفه از خلفای بنی عباس در سال ۱۴۵ هجری شروع شده و در سال ۱۴۹ باتمام رسیده است |۳| ن : اندر آن خاک و دود.

مگو تندرست است رنجور دار [۱] | که می پیچد از غصه رنجور وار
تنك دل [۲] چو یاران بمنزل رسند | نخسبد که وا ماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بار کش | چو بینند در گل خر خار کش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همین است پندت اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

هم درین معنی گوید :

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیك رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیك مردان حذر | که خشم خدائیست بیدادگر
بزرگی از او دان و منت شناس | که زایل شود نعمت نا سپاس
اگر شکر کردی بدین ملك و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
(زا)نامود خوانند در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود بر مزید (۳)
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | که باشد ضعیف از قوی بار کش
میازار عامی بیك خردله (۴) | که سلطان شبانست و عامی گله
چو بر خاش بینند و بیداد از او | شبان نیست گرگست فریاد از او

---

[۱] کسیکه رنجوردارد [۲] ن : سبك دل [۳] بفتح زیادتی و افزونی . مصدر میمی است [۴] یکدانهٔ خردل .

(زان) بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد
(زان) که سختی و سستی بر این بگذرد — بماند بر او سالها نام بد
(زان) نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر (۱) — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — پسر را یکی زان دو بخشش بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند — به پیکار (۳) شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش اطناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود (۴) گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد (۵) خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار (۶) درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد پشت — [illegible]
برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

[۱] : باختر بمعنی [illegible]
[illegible]
[illegible] [۲] [illegible] [۳] [illegible]
[illegible] [۴] [illegible] [۵] [illegible]
[illegible] [٦] [illegible]

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند(۱) باد
حکایت شنو کودکی نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده (۲) خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
(زا) نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی(۳) — پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

---

[۱] بر بمعنی بار و مند بمعنی صاحب وخداوند است وبرومند مرکب است از دو کلمهٔ «بر» و «مند» یعنی بارور ومجازاً بمعنی برخوردار آمده وواو زائد است و در کلمهٔ «مند» اینطور معمول است اگر ما قبل آن کلمهٔ دو حرفی باشد واو علاوه میکنند مانند تنومند و برومند (۲) بفتح فاء و ضم نون مبارک (۳) بضم گاف مکار.

چو گفتند نیکان بدان نیک مرد / تو برخور که بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
[illegible]) ازاین رسم بد ماند از آن نام نیک / بدان را نباشد سر انجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست (۱) اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور (۲) برد خسروی / گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار (۳) / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است درچشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیک بخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

تنبیه

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست

---

۱) ن: همین است (۲) این بیت با دو بیت اخیر در نسخهٔ مرعشی نبود و در [illegible] نسخ مصراع اول بیت اول بجای کلمهٔ (بود) کلمهٔ (برد) و در مصراع اول بیت دوم بجای کلمهٔ (بوی) کلمهٔ (کنی) نوشته شده است چون [illegible] صورت هر دو بیت یاء وحدت با یاء مصدری [illegible] میشد و اینهم صحیح [illegible] لذا [illegible] در متن تصحیح شد ولازم است که یاء (بداور) [illegible] خوانیم یعنی قسم بداور یا پیش داور والا باز مقصود [illegible]
۳) فعل امر بمعنی بردار .

سبکبار مردم سبک‌تر روند — حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد — جهانبان (۱) بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان براست — اگر تنگدستی بزندان دراست
چو خیل اجل بر سر هردو تاخت — نمیشاید از یکدگرشان شناخت
(زا) نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله (۲) — سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

(در نکوکاری و بدکاری)

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد دل بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود — چو کژدم که باخانه (۳) کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

---

(۱) ن : ملک غم (۲) بکسر رود معروفست که از رودهای کوههای شمال غربی دیار بکر مشکل شده و از بغداد میگذرد پس از یکی شدن با فرات و کارون داخل خلیج فارس میشود . و مجازاً بهر رودی اطلاق میشود
(۳) باخانه ز : [illegible] خانه .

ا گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
سین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
هر آدمیزاد از دد (۱) به است / که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
ست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که درمردم افتد چو دد
انسان نداند بجز خورد وخواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
وار نگون بخت بیراهرو / پیاده برد زو برفتن گرو
سی دانهٔ نیك مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل بر نداشت
هرگز شنیدم که درعمر خویش / که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت

زیری (۲) بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
ه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریاد رس
ـه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه برداشتی (۱)
.. بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیکنام و یکی زشت نام
ی تشنه را تا کند تازه کام / دگر تا بگردن در افتد حرام
و بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
ارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

(۱) حیوانات درنده (۲) بفتح و کسر [illegible]
(۱) ن : ببین لاجرم بر که برداشتی

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کز آن برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم (۱) افکنی برهمان چشمدار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیك مرد / که اکرام حجاج یوسف (۲) نکرد
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش (۳) بینداز و خونش (۴) بریز
چو حجت نماند جفا جوی را / بپرخاش (۵) درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت (۶) سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
یکی گفتش ای نامور شهریار / بپا دست از این مرد صالح بدار
که خلقی بر او تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز طفلان خرد وی اندیشه کن

(۱) ن: چو بتخم (۲) حجاج بن یوسف ثقفی از امراء سفاك و بیرحم دولت امویه بود در سال ۴۱ هجری متولد و در سنه ۹۵ وفات یافته است (در عراق امارت ۲۰ سال داشته ظلمهای فراوانی نمود حتی کعبه را بواسطه منجنیق خراب کرد، قتل عده ای از علما و ابرار [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] او [illegible] (۳) باك [illegible] والا [illegible] پوستی [illegible] که بر روی آن [illegible] و معنی [illegible] محکوم بقتل [illegible] میکردند. در قدیم رسم بود که هرگاه پادشاه کسیرا میخواست [illegible] بقتل برساند نطعی گسترده [illegible] بر روی آن گذاشته [illegible] میریختند تا خون [illegible] [illegible].
(۴) ن: بیکسی (۵) جفا جوی، جدال، [illegible] (۶) ن: [illegible]

مگر دشمن خاندان خودی — که بر خانمانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خون بریش
سودا چنان بر وی افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم ز آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی — بر آرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد نیکی ندید (۱) — بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را — نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر (۲)
نمیترسی ای کودک کم خرد (۳) — که روزی پلنگیت از هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

تنبیه

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

(۱) ن : ندید (۲) ن : ز سر (۳) [illegible]

نصیحت که خالی بود از غرض　　چو داروی تلخ است ودفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك　　که بیماری رشته(۱) کردش چو دوك(۲)
چنانش در انداخت ضعف جسد　　که میبرد بر زیر دستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آوراست　　چو ضعف آمد از بیدقی(۳) کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد　　که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دم است　　که در پارسائی چنوئی کم است
(زا) نرفته است هرگز ره ناصواب　　دلی روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس　　که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین　　که رحمت رسد زآسمان برزمین
بفرمود تا مهتران خدم　　بخوانند پیر مبارك قدم
(زا) برفتند و گفتند وآمد فقیر　　تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند　　که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت　　بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر　　ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند　　اسیران محتاج در چاه و بند
تو نا کرده بر خلق بخشایشی　　کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن　　پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت　　دعای ستم دیدگان در پیت

(۱) نام مرضی است که چیزی مانند رشتهٔ باریك از اعضای شخص مبتلای بدان بر میاید (۲) آلتی است که بدان ریسمان ریسند (۳) پیادهٔ شطرنج و شاید معرب پیاده باشد ۰

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است اینکه درویش گفت(۱)
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش رهان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته باز دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نیفتی ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است / نه هر باری افتاده برخاسته است
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به‌آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند
(زا) همین پنج روزش تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود

(حکایت)

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

(۱) ن : حقست این سخن حق نشاید نهفت .

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت (۱) درزیرلب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در این کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه ازتو ماند دریغست وبیم
کند خواجه در بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگردست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست دستی بزن (۲) / دگر کی برآری تودست از کفن
بتابد بسی ماه وپروین(۳) وهور (۴) / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان (۵) قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ / که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور / بنزدیك شاه آمد از راه دور

---

(۱) ن : شنیدند میگفت (۲) ن : خساری بکن. (۳) شش ستارهٔ کوچکی است که عربی ثریا گویند (۴) آفتاب (۵) از اتابکان آذربایجان برادر محمد پهلوان پس از فوت وی در سال ۵۸۲ه بموقع اقتدار رسیده واز طاعت سلطان طغرل سرباز زده و او را گرفتار کرده محبوس نمود درسال ۵۸۷ه پس از ۵ سال حکمرانی درتوی رختخوابش کشتند وقاتلش معلوم نشد .

حقایق شناسی جهان دیدهٔ	هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آور و کاردان	حکیمی سخنگوی و بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ	چنین جای محکم کجا دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند (۱)
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یك پشیزش (۲) تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم	بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون (۳) بچنگ آوری	نماند مگر آنچه بخشی ببری

حکایت

چو الب (۴) ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

(۱) ن : باعثی برهمه بگذاشتند (۲) پشیز [illegible] که [illegible] نمیباشد (۳) قارون از اصحاب حضرت موسی [illegible] بود [illegible] بر مشهور از آنحضرت علم کیمیا آموخت [illegible] کرد بواسطهٔ [illegible] از امر حضرت [illegible] موسی ع شده زمین اورا با خزاینش در خود فرو برد.

بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن بد آماجگاه (۱)
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست	چو مطرب که هر روز درخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی زوالت مباد
بنالید کی درین حضرت بروی گرفت	که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند	تو مرادی کسیرا که جاوید ماند
چنین گفت شوریدهٔ هوشمند	که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم	بتوفیق حق مسند خواستم
که گر پارسا باشد و رادرو	طریقت شناسان و نصیحت شنو

حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(۲) الب ارسلان پسر جغری بیک برادرزاده سلطان طغرل (اولین پادشاه سلاجقه) بسال ۴۵۵ هجری بعد از مرگ طغرل بتخت پادشاهی نشست وی از بزرگ‌ترین پادشاهان سلجوقی است در سال ۴۶۵ بدست یوسف نام قلعه باشی بزخم کارد کشته شد .

(۱) ن : نه جای نشستن است آماجگاه .

بن ملك روزی که دل بر کند | سرا پرده در ملك دیگر زند
ن این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
و گش چه نقصان اگر پارساست | که در دنیی و آخرت پادشاست
سی وا که گنجست و فرمان و جیش | جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود
گر زور مندی کند با فقیر | همین پنج روزش بود دار و گیر
و فرعون ترك تباهی نکرد | بجز تاب گور تباهی نکرد (۱)

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور (۲) | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله (۳) را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم (۴) باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی | بیفتاد ناچار (۵) در دهی (۶)

---

(۱) این دو بیت آخر در نسخ صحیحه [illegible] است و حکایت کیقباد را اساساً ندارند (۲) غور : ولایتی [illegible] است [illegible] رات وغزنه ؛ وملوك غوریه دو طبقه بودند [illegible] کرده اند و پای تخت ایشان فیروزکوه بود [illegible] پای تخت آنان بامیان بود و هر دو سلسله را [illegible] (۳) سفله بکسر : فرومایه (۴) خدم و [illegible] (۵) [illegible]

۱

(یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون برآورده دست خرگیر غریو (۱)
درین کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند دو چشم آدمی
مگر کین سیه نامهٔ بی صفا بمیرد رود لعنتش از قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر (۲) نامور چند بار سر و دست و پهلوی و گردن فگار
مگر کاین فرومایهٔ زشت کیش بسختی نیابد خر پشت ریش
چو مقبل پسر که کشتی شکست وزو دست مکار ظالم برست (۳)
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر سر از خط فرمان نبردی بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر هر آن ره که میبایدت پیش گیر

حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(۶) دنبالهٔ حکایت درنسخه ها از اینجا تغییر یافته تا میرسد بدین بیت:
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت .. "مصحح مراعات احتیاطا اختلاف نسخ
را که دو شکل بوده هر دو را در تحت علامت (۱) و (۲) عینا نقل نمودیم.

(۱) بکسر غین و یاء مجهول: بانگ و فریاد (۲) ن: برخرای (۳)
وزان دست ظالم ستمگر برست.

در پی کاروان رو نهاد ز دشنام چندانکه دانست داد
سوی پدر روی بر آسمان که یا رب بسجاده راستان
چندان امانم ده از روزگار کزین نحس ظالم بر آید دمار
من من نه [illegible] مرا را [illegible] [illegible]
[illegible] زن بار دار به از آدمی [illegible]
[illegible] به بسیار به [illegible] از [illegible] آزار به
[illegible] که بیداد بر خود کند از آن به [illegible]

[illegible] ٣ [illegible]

[illegible] دیده چو شاه و بار بی [illegible]
مرد گرت (١) استخوانی بدست [illegible]
[illegible] بر آشفت و گفت ایجوان [illegible]
زور آوران خوش [illegible] [illegible]
[illegible] نیامد [illegible] [illegible]
به بیهوده نگذارم اینکار پیش [illegible]
کس که پیش تو محذور نیست [illegible]
را درشت آمد از وی بجواب [illegible]
که پندارم از عقل بیگانهٔ [illegible]
[illegible] نادان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

(١) بضم کاف فارسی [illegible]
[illegible] و بمعنی حیوان هم آمده [illegible]
[illegible] نبوده است .

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که دشمن از برای چه کرد
در آن بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها ازو بحر اندیشه بود
جهانی (۱) زکردار او پرخروش | خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بی مصالح (۲) شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست نیست | از آن به که در دست دشمن درست
بخشنایند دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست من است ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان [illegible]
خراش جایگه است و تیمار و کار (۳) | از آن به که زیر ملک بار کش
تو آنرا نه بینی که کشتی گرفت | که چون [illegible] نام زشتی گرفت
تو بر مسند ملک و دولت که راند | که شنعت (۴) بر او تا قیامت بماند
[illegible] جفا [illegible] خویش کرده | نه بر [illegible] مسکین ودرویش کرد
که فردا در آن منزل نام زشت | بگیرد گریبان و ریشش [illegible]
نهد بار اوزار (۵) در گردنش | [illegible] سر از [illegible] گردنش
گرفتم که شد [illegible] آستانه کشید | [illegible] [illegible] [illegible] کشید
[illegible] [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible] کسی است
اگر [illegible] با آن [illegible] دل | که [illegible] ازو مرهم آزرده دل
همی [illegible] (۶) [illegible] | [illegible] شادیش در [illegible] مردم بود
شاهی [illegible] | [illegible] زین بخفت
[illegible] شب به بیداری اختر شمرد (۷) | ز [illegible] اندیشه [illegible]
به آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد

(۱) [illegible] (۲) [illegible] (۳) [illegible] (۴) [illegible] (۵) [illegible] (۶) [illegible] (۷) اختر شمردن یعنی شب بیدار بودن .

سواران همه شب همی تاختند سحر که پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از مخلصان قدیم که شب همنشین بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت (۱) نهادند دوش که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
نهفته نیارست کردن حدیث که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
بآهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دستخر(۲) رفت و افسانه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت (۳) شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز
(زا) شمرد آن دم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردیده در خاطرش
(زا) نبینی که چون کارد بر سر بود قلم را زبانی روانتر بود
(زا) چو دانست کز خشم نتوان گریخت همان به که تیر ترکش (۴) بریخت
سر از ناامیدی بر آورد و گفت [illegible] گور [illegible] خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار که بر گشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس منت پیش گفتم دگر خلق پس
بنامهربانی حکایت در دور تست نه تنها که آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت فغان (ه) که خلقی دعا(؟) گفته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درشت بکش گر توانی همه خلق کشت

(۱) ن: بر کت؛ نزل بضم نون چیزی که برای مهمان تهیه کنند
(۲) بمعنی دشنام (۳) بر کشید (۴) تیردان (ه) ناله و فریاد

وگر سخت آمد نکوهش(۱) زمن — بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم بر گشتن است — نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدون(۲) که دشوارت آمد سخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن
مرا پنجروز دگر مانده گیر — دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان شوی
(زا) ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز دستت ستم دیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت پنهان سروش(۳)
کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر ازهزاران هزار
زمانیش سودا بسر در بماند — پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت
در آن دم که طالع بودش بهی — دهش را ببخشید فرماندهی (۴)
بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبختی از پی راستان
بیاموز از عاقلان سخن روی — نه چندان که از عاقل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند — نکوهش کنان دوستدار تو اند

---

(۱) سرزنش و ملامت (۲) چنین و همین اکنون (۳) فرشته (۴)
نـ: بزرگیش بخشید و فرماندهی — بشاخ امیدش بر آمد بهی

ا) وبالست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
شروی بهتر کند سر زنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

و دور خلافت بمأمون (۱) رسید | یکی ماه پیکر کنیزك خرید
چو آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
ون عزیزان فرو برده چنك | سر انگشتها کرده عناب رنك
ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس و قزح بود بر آفتاب
ب خلوت آن لعبت (۲) حورزاد | مگر تن در آغوش مأمون نداد
رفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا (۳) دو نیم
و گفت مأمون که ای ماهروی | چه بد دیدی از من بمن بگوی
گفتا سر اینك بشمشیر تیز | ببندار و با من مکن خفت و خیز
گفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهن دم بدم
نیاد این سخن سرور نیکبخت | بر آشفت نیك و برنجید سخت (۴)
زا) همه شب درینفکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندان بگفت

(۱) ابوالعباس عبدالله بن هرون الرشید ملقب بمأمون هفتمین
خلفای عباسیه در سال ۱۷۰ هجری متولد و در سال ۱۹۵ بنای مخالفت
برادرش امین گذاشته در تاریخ ۱۹۸ پس از قتل برادر خود رسماً بخلافت
سباد ودر سال ۲۱۸ در بدندون در گذشت پسرش عباس جنازهٔ اورا
به ترسوس نقل داده ودر آنجا دفن کرد . (۲) بضم لام بمعنی عروسك
وبازیچه مجازاً بمعنی دلبر محبوب اطلاق میشود (۳) برج جوزا شکل دو کودك
برهنه که پی هم بدیگر در آمده اند (۴) ن : بر آشفت نیك و برنجید سخت

(زا) طبیعت شناسان هر کشوری … سخن گفت با هر یك از دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد … دوا کرد وخوشبوی چون غنچه‌شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست … که این عیب من گفت و یار من اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست … که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی … گناهی عظیم است و جرمی قوی
هر آنکس که عیبت نگویند پیش … هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است … کسیرا که سقمونیا (۱) لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش … شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند … ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته … به شهد ظرافت (۲) برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر … دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود … ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه … که زور آزمایست بازوی جاه (۳)
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت … مصالح نبود این سخن گفتن (٤) گفت
رسانیدن امر حق طاعت است … ز زندان نترسم که یکساعت است
همان دم که در خفیه (٥) این راز رفت … حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد … نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام … بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست … غم و شادمانی بدرویش نیست

(۱) بفتح و ضم اول معرب از یونانی عصارهٔ تلخ و مسهل است (۲) ن: عبارت (۳) ن: شاه (٤) گفتن (٥) بضم اول پنهانی .

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گورت [1] نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
اگر برسر آید خداوند زور — نه زیرش [illegible]
بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون [illegible] قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کز اینم [illegible] ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم [illegible] — [illegible]
اگر بینوائی برم ور ستم — [illegible] غم
عروسی بود نوبت [illegible] — [illegible]

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — [illegible]
زجور شکم [illegible] — [illegible]
مدام از پریشانی روز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که از دیدن [illegible] — [illegible]
گه از کار وامانده [2] [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

---

[1] ن: برگور [2] [illegible]

گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی | که گنجی بدست من انداختی
(زا) چه بودی که پایم در این کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بر افشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | بنام (۱) زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد (۳) بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ایخواجه با بی نوائی بساز
چو اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار (۲) یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش (۴) روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و داد | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد | و گر سر بسر تاج فلك در برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك | جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم | که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
(زا) خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
(زا) نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملك و دین هر دو باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

[illegible] از جفا [illegible] | [illegible] داشت می [illegible]

(۱) استخوان (۲) بکسر اول: سلك مروارید گلو بند (۳) تدبیر کن (۴) آنچه در دل گذرد و معنی دل [illegible] است.

ز ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو اینجوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسیرا که بینی ز حق بر کران — منه با وی ایخواجه حق در میان
[illegible] مرد نادان [illegible] — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی از آهن قویست
هفت گفتم ای خسرو نیک رای — [illegible]
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت [illegible]

[illegible]

همی تا بر آید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند بتعوید احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس (۱) چو دستی نشاید گزیدن ببوس (۲)
بتدبیر رستم در آید به بند که اسفندیارش نجست (۳) از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مراعات کن همچو دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون (۴) دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی به بندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود یک هزار (۵)
وگر پای جنگ آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

---

(۱) فرو تنی و چرب زبانی (۲) ن: بتدبیر نشاید فرو کوفت کوس که با غالبان چاره زرقست و لوس (۳) ن: بجست حاصل بیت این است آن رستم که اسفندیار از کمند او رهائی نجست باتدبیر به بند در آید و اگر «بجست» بخوانیم معنی چنین است: رستم را باتدبیر به بند توان آورد نه بکمند که اسفندیار خیال کرده بود» شاید اشاره بحمله شغاد باشد که رستم را بچاه انداخت «
[۴] خوار [۵] یعنی ترا قدر و هیبت از یک هزار میرسد .

ز) باسان تازی و مردان مرد   بر آر از نهاد بد اندیش گرد
ز) و گر می برآید بنرمی وهوش   بتندی وخشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در   نباید که پر خاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای وازمکرش (۱) اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد   که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد روئین ز پای   جوانان بشمشیر و پیران برای
اندیش در قلب (۲) هیجا مفر (۳)   چه دانی که زان [illegible] کرا باشد ظفر
چو بینی که لشکر زهم دست (٤) داد   [illegible]
گر بر کناری برفتن بکوش   و گر در میان [illegible] دشمن [illegible]
گر خرد هزاری ودشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن [illegible]
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد [illegible] زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن [illegible] از کمین گهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه   بماند [illegible]
گر او پیش دستی کند غم مدار   ور افراسیاب است مغزش بر آر
[illegible] بینی که لشکر چو یکروزه راند   [illegible]
و آسوده بر [illegible] زن   [illegible]
چو دشمن شکستی بیفکن (۱) علم   [illegible]
[illegible] هزیمت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

---

[۱] ن : [illegible] [۲] [illegible] [۳] [illegible] [٤] [illegible] : پشت داد [۵] ن : بیفکن .

سپه را نکوداشتنی شهریار … به از جنگ در حلقهٔ کارزار(۱)

اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود … بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك … ندارد ز پیکار یاجوج باك
سپاهی در آسودگی خوش بدار … که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرك(۲) … چرا دل نهد روز هیجا بمرك
کنون دست مردان جنگی ببوس … نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بد سگال … بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود برعدو دستچیر (۳) … چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد … نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ … دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند درصف کارزار … که دستش تهی باشد و کارزار

صفت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست … هژبران بناورد (۴) شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن … که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن … حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیر گیر … ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد … که بسیار گرم آزموده است وسرد
جوانان شایسته و بخت ور … ز گفتار پیران نپیچند سر

(۱) ن : سپی بهتر از جنگ در کارزار . (۲) ساز وسامان ونوا
(۳) غالب (۴) جنگ .

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
(زا) بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
(زا) رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
(زا) نخواهی که ضایع شود روزگار / بنا کاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی ونخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن

نصیحت

چه خوش گفت گرگین (۱) بفرزند خویش / چو قربان (۲) پیکار بربست و کیش (۳)
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و هم سفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر

(۱) بضم گاف فارسی نام پهلوان ایرانی است سر سلاله و جد شهر گرگان را بوی نسبت میدهند (۲) بضم کاف تیر و آن دو بسته که در ترکش دوخته حمایل وار بگردن میاندازند (۳) ترکش .

چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار

نصیحت دررعایت اهل قلم وشمشیر

دو تن پرور ای شاه کشور گشای یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکودار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش ز دست

هم درین معنی گوید

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان (۱) که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست یزك (۲) سد روئین لشکرگه است

تنبیه

در حزم واحتیاط

میان دو بد خواه کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمن نشست

---

(۱) مرد افگنان . دراغلب نسخ (جنگ آوران) بود چون درین صورت قافیهٔ شایگان میشد لهذا این نسخه که مرد اوژنان نوشته شده بود اختیار شد (۲) بفتح یاء وزاء : پیش قراول مقدمة الجیش طلیعه

چو هر دو باهم سگالند راز ‌‌ شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ (۱) مشغول دار ‌‌ دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ‌‌ بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش ‌‌ که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف ‌‌ تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند ‌‌ بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل ‌‌ تو با دوست بنشین بآرام دل

نصیحت

در دفع دشمنان برأی و تدبیر

چو شمشیر پیکار برداشتی ‌‌ نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفر (۲) شکاف ‌‌ نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی ‌‌ که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ‌‌ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه (۳) هم سروری ‌‌ بماند گرفتار در چنبری (۴)
اگر کشتی این بندی ریش را ‌‌ نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد (۵) که دورانش بندی کند ‌‌ که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر ‌‌ که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری ‌‌ چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری ‌‌ از آن به که صد ره شبیخون بری

---

(۱) بوزن نیرنگ : حیله ومکر (۲) بکسر م : خود (۳) طرف و جانب (۴) حلقه ومحیط دایرهٔ و کنایه از گرفتاری و پیچیدگی (۵) ن : پسند .

نصیحت

اگر خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد — که مر دوستانرا بدشمن شمرد (۱)
نگهدارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی بود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم ندارد ز روی قیاس
بسوگند وعهد استوارش (۲) مدار — نگهبان پنهان بر او بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد (۳) — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان (۴) تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار (۵)
وگر شهریانرا رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

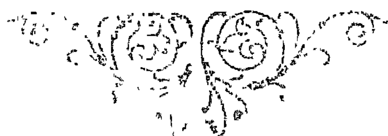
در عدم افشای راز

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

---

(۱) ن : کسی جان از آسیب دشمن برد که مر دوستان را بدشمن سپرد (۲) بمعنی محکم - امین و معتمد - (۳) دندان بخون بردن . کنایه از تحمل بناملایمات کردن و کین داشتن است (۴) ترتیب ، انتظام . آسایش ، نظام (۵) هلاک .

دو میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
ندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
بهمن (۱) بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند واز راست شد
جز تو داند که رای توچیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
م کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردن کشی
اهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند
زو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
عای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بسی
آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد
گفتم نصیحت پذیر و بدان — عدل کن که بشمر سر بخردان (۲)
ای بزرگی مبارک بهاد — جهان آفرینت نگهدار باد



(۱) بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب یکی از سلاطین کیان است که از کشته شدن اسفندیار بدست رستم . گشتاسب او را به تخت پادشاهی نشانده و خود مشغول عبادت گردید . چون امر سلطنت بروی قرار یافت کین خواهی پدرش اسفندیار بسته و بزابلستان لشکر کشید و فرامرز پسر رستم را گرفته زنده بردار کرد . چنانکه فردوسی گوید : فرامرز را زنده بردار کرد تن پیلوارش نگونسار کرد . (۲) این بیت در بعضی آثار بعضی نسخه های صحیح نوشته نشده .

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت (۱) نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

مکن (۲) بر کف دست نه هرچه هست — که فردا به دندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مباد که گردی به درها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر — که روزی تو دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن

نخواهندهٔ (۳) بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

---

(۱) بفتح شین وفاء وقاف بمعنی مهربانی شعرای فارسی زبان بسکون فاء نیز استعمال کرده‌اند (۲) ن: کنون (۳) خواهنده نیستی ، سائل نیستی

﴿ در شفقت به یتیمان ﴾

مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
نی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
حمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
رسایهٔ خود (۱) برفت ازسرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
ر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
نون گر بگشتی (۲) برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
ا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

﴿ حکایت ﴾

ی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند (۳)

---

(۱) مقصود از سایهٔ خود، پدر است (۲) ن: کنون گر بزندان
) ن: کسی دید درخواب صدر خجند. که خاری ز پای یتیمی بکند
ندان خجندیان از رؤسای شافعیه در اصفهان بودند و القاب آنها غالباً
در الدین بودند. ریاست دینی و بلدی را بهم توأم داشتند. اصلاً از
ر خجند بودند ونسب ایشان بمهلب بن ابی صفره منتهی میشود. نخستین
ی که از این طایفه معروف شده ابوبکر بن محمد بن ثابت بوده که در
و سکنی داشت نظام الملک بوعظ وی حاضر شده واز مواعظ وی محظوظ
شت چون سخن وی بطبع او موافق آمد باصفهانش برده و بریاست

همیگفت و در روضها می چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیر دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعا گوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل (۱) | نیامد بمهمان سرای خلیل (۲)

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

مدرسهٔ که در آنجا بنا کرده بود منسوبش داشت . صدرالدین عبداللطیف بن محمد که درسنه ۵۸۰ھ وفات یافته از معروفترین صدور این سلسله بوده و در نظم فارسی وعربی مهارت کامل داشته است شرح حال ویرا مختصراً صاحب لباب الالباب وتذکرهٔ دولتشاه وهفت اقلیم می نویسند ومخصوصاً علامهٔ فاضل آقای میرزا محمد خان قزوینی در تعلیقات خود به نصف اول لباب الالباب شرح موجز ولی مفیدی درین باب مرقوم داشته است . از آنجائیکه صدر مذکور صاحب بسط ید بوده است احتمال میرود که مقصود شیخ شیراز ازصدر خجند همان صدرالدین عبداللطیف باشد .

(۱) مسافر (۲) : ابراهیم خلیل الله ع پسر تارح وبرادرزادهٔ آزر بت تراش بود درقصبهٔ (اور) واقع در بلاد کلده متولد شده جد اعلای اعراب مستعربه و بنی اسرائیل است . قصهٔ او با نمرود بن کوش معروفست . برای دوری ازمشرکین از حدود کلده باچند نفر از کسانش بطرف غرب حرکت نموده مدتی در حران اقامت ورزیده و بعد بواسطه قحط و غلا بمصر

فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی در آید ز راه
ون رفت و هر جانبی بنگرید | در اطراف وادی نگه کرد و دید
تنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
دلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی (۱) بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
م گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
بان (۲) مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
رمود ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان (۳)
و بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
نین گفت کای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نه واز طرف فرعون وقت دچار زحمت گردید بالاخره بدون [illegible] بجانب
کنعان رفته و در آنجا سکونت نمود و اقدس [illegible] اسمعیل [illegible] را
کرد. پس از یکصدوهفتاد و پنج سال زندگانی بدرود جهان گفت. ابراهیم
کلمه ایست مرکب از (اب) که در زبان عبری بمعنی پدر است واز
(رهام) بمعنی محترم ومعنی ترکیبی آن (پدر محترم) است.
محل حقیقی «اور» تا اواسط قرن نوزدهم معلوم نبود. راولینسن در سایهٔ
همت مستشرق معروف راولینسن (Rawlinson) کتیبه‌هائی [illegible] خوانده شد
مقرابهای شهر مزبور که در بابل [illegible] در ساحل [illegible] عراق در زیر خاک
[illegible] پیدا شده پس از جنگ عمومی ۱۹۲۲ [illegible] محل حفاری زیاده
[illegible] و آثار شهر از زیر خاک بیرون آمد [illegible] آن ساختمانهائی که
چهل و سه قرن قبل از میلاد در آنجا [illegible] شده [illegible].
(۱) آواز دادن برای طعام (۲) نگهبانان (۳) همه کسان و جماعت حاضر

نه شرط است وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری ؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال   که گبر است پیر تبه گشته حال
بخواری براندش چو بیگانه دید   که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل   بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود   تو واپس چرا میبری دست جود

[illegible]

گره بر سر بند احسان مزن   که این زرق و شید است و آن مکر و فن (۱)
زیان میکند مرد تفسیر دان (۲)   که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد   که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد   ز ارزان فروشان برغبت خرد

[illegible]

زبان دانی (۳) آمد بصاحبدلی   که محکم فرو ماندهام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست   که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من   همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش (۴)   [illegible]
خدایش مگر تا ز مادر بزاد   [illegible]
ندانسته از [illegible]   [illegible]

(۱) یعنی [illegible]
دریغ مکن (۲) [illegible] (۳) [illegible] (۴) [illegible]

ر از کوه یکروز سر بر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
اندیشه‌ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم
د این سخن پیر فرخ نهاد درشتی(۱) دو در آستینش نهاد
افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
ی گفت شیخ این ندانی که کیست بر او [illegible] نباید گریست
دائی که بر شیر نر زین نهد ابوزید(۲) را اسب و فرزین دهد(۳)
آشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی گوش باش
گر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
گر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد
ه خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گربزی یاوه گوی
و نیك را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر
ك آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
ت عقل و رایست و تدبیر و هوش بعزت کنی پند سعدی بگوش
ه اغلب در این شیوه دارد مقال نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

ی رفت و دینار ازو صد هزار خلف برد صاحبدلی هوشیار (٥)
چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست از او بر گرفت
درویش خالی نبودی درش مسافر [illegible]
خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر [illegible] کرد

(۱) زر مسکوك (۲) نام شعار [illegible] (۳) [illegible] (٤) [illegible]
) ن: یکی رفت و دینار ازو صد هزار [illegible]
ت و دنیا از او یادگار [illegible] خلف ماند صاحبدلی [illegible]

ملامتگری گفتش ای باددست(۱) — یک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن — بیک‌دم نه مردی بود سوختن
(را) زر و ناز نعمت بماند بسی — مگر کین حکایت نگفتت کسی

حکایت

(زا) در این دورها زاهدی پارسی — شنیدم که میگفت جان پدر
(زا) مجرد رو خانه پرداز باش — جوان مرد دنیا بر انداز باش
(زا) پسر پیش بین بود و کارآزمای — پدر را ثنا گفت کای نیکرای
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا (۲) برگ(۳) سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزور پنجهٔ شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
(زا) که گر روی درحالت پایش تهی — جوابت نگویند بدست تهی(۴)
(را) خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو
تهیدست در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزد بهیچ
(زا) بدست تهی برنیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی

بازگشت بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایات بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

(۱) مسرف و متلف (۲) توانگری و سامان (۳) سامان (۴) بکسر تاء

گنده دل گشت از آن عیبجوی ... بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
دستگاهی که پیرامن است ... پدر گفت میراث جد من است
ایشان بحسرت نگه داشتند ... بحسرت بمردند و بگذاشتند
ستم نیفتاد مال پدر ... که بعد از من افتد بدست دگر
ن به که امروز مردم خورند ... که فردا پس از من بیغما برند
وپوش و بخشا وراحت رسان ... نگه می چه داری برای کسان
از جهان با خود اصحاب رای ... فرومایه ماند (۱) بحسرت بجای
) زرونعمت آید کسی را بکار ... که دیوار عقبی کند زرنگار (۲)
ا توانی که عقبی خوری ... بخور جان من ورنه حسرت بری
) چنان خورد وبخشید کاهل نظر ... ندیدند از آن [illegible]
د مردی ستودش کسی ... که در راه حق [illegible] بسی (۳)
گفت سر در گریبان خجل ... چه [illegible] که بر وی توان [illegible]
ی که دارم بفضل خداست ... [illegible] تکیه کردن خطاست
یقت همین است کاهل یقین ... [illegible]
یخ همه شب دعا خوانده اند ... سحر گاه سجاده افشانده اند
امات مردان بمردی شنو ... نه از سعدی از سهروردی (۴) شنو

---

(۱) بگذارد (۲) نٌ : زر ونعمت اکنون بده کان تست . که بعد از
بیرون ز فرمان تست (۳) این بیت یا [illegible]
ایت : [illegible]
ه (۴) شیخ شهاب الدین ابو حفص [illegible] سهروردی [illegible]
ی از بزرگان ومعارف عرفا ومشایخ بوده [illegible]
دالقادر طریق تصوف پیش گرفت وارشادی [illegible]
ماه رجب ۵۳۹ متولد شده ودرسال ۶۳۲ [illegible]
ه بوده در قرب زنجان .

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دوم آنکه در نفس خودبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو بر خواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
مگر دیگران را رهائی بدی

کسی گوی دولت ز میدان ربود
که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال(۱) کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش است و گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کی روشنائی(۲) بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استادهٔ دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمردا گر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه(۳) کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

(۱) ن : زخباز (۲) گویا مقصود از کلمهٔ (روشنائی) زن باشد، ن : با بینوائی (۳) بضم خاء گام .

بش رحمت حق نه دریافتی　　غرورش سر از جاده بر تافتی
ن هاتف از غیبش آواز داد　　که ای نیکبخت مبارك نهاد
ار اگر طاعتی کردهٔ　　که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
سانی آسوده کردن دلی　　به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

هنك سلطان چنین گفت زن　　که خیز ای مبارك در رزق زن
تا ز خوانت نصیبی دهند　　که فرزندگانت(۱) ز سختی رهند(۲)
فتا بود مطبخ امروز سرد　　که سلطان بشب نیت روزه کرد
از نا امیدی سر انداخت پیش　　همیگفت با خود دل از فاقه ریش
سلطان ازاین روزه آیا چه(۳) خواست　　که افطار او عید طفلان ماست
رنده که خیرش برآید زدست　　به از صائم الدهر دنیا پرست
لم کسی را بود روزه داشت　　که درمانده را دهد نان چاشت (٤)
گر نه چه حاجت که زحمت بری　　زخود بازگیری وهم خود خوری
لات نادان خلوت نشین　　بهم بر کند عاقبت کفر ودین
ائیست در آب و آئینه نیز　　ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

کرا کرم بود و قوت نبود　　کفافش بقدر مروت نبود
سفله خداوند هستی مباد　　جوان مرد را تنگ دستی مباد
سی را که همت بلند اوفتاد　　مرادش کم اندر کمند اوفتاد
سیلاب ریزان که در کوهسار　　نگیرد همی بر بلندی قرار

(۱) جمع فرزندك با كاف ترحم یا تصغیر مانند طفلك (۲) خلاص و رهند (۳)
ه روز وغذائی که درآنوقت خورند .

نه درخورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام و فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیك مردان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان (۱) برمنش
وز آنجا بزندان درآمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در باز دید ازقفس قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زآن زمین سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوان مرد را که حاضر بکن سیم (۲) یامرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ ازقفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت بر او پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی بندیم شکوه آورد پیش خلاصش ندیدم مگر بند خویش
نه لایق بود پیش اهل کرم که آسایش خویش تنها خورم
نیامد بنزدیك دانش پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیك نامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك

(۱) بفتح ضاد درعهده گرفتن، ردّ مثل (۲) که حاصل کن آن سیم

حکایت

در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق (۱) در حیاتش نیافت
دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش (۲)
ت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان وی عفو کرد
گر جفا کاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
باسگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر بانیک مرد
کن چنان کت برآید زدست | جهانبان در خیر بر کس نبست
در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارت گهی
(۳) زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی (۴) از دست رنج
هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

تنبیه

اق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
فرمان مده بر رهی (۵) | که باشد که افتد بفرماندهی
کین وجاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام (۶)
ند که با جاه و تمکین شود | چو بیذق (۷) که ناگاه فرزین (۸) شود

---

(۱) باقی جان (۲) ن: که کرد و دستار دلو و رسن ، همه عمر کار حسن (۳) وزنی است که مقدارش تحقیقاً معلوم نیست بعضی گویند لل است وبعضی برانند که پوست گاو است پر از زر (٤) نیم دانک . کلمهٔ دخیل است (۵) غلام وبنده (٦) ضد خاص (۷) پیادهٔ شطرنج (۸) ۀ که وزیر شطرنج است .

نصیحت شنو مردم دوربین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد (۱) که نعمت بمسکین دهد — وز آن بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تند خوئی خداوند مال
نه دینار داد آن سیه دل نه دانك — بر او زد بسرباری (۲) از طیره (۳) بانك
دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست؟ — مگر می نترسد ز تلخی خواست (۴)
(زا) چرا رانی از در بخواری مرا — بیندیش آخر ز روز جزا
بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك — مشعبد صفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد درمانده را

---

(۱) ن : بترسد (۲) بعلاوه (۳) خشم خجلت، خفت (۴) سؤال .

نزدیک مردش ز خوان بهرهٔ … بر آورد بی خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز … عیان کرد اشکش بدیباجه(۱) راز(۲)
بپرسید سالار فرخنده خوی … که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت … بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم … خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز … کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست … ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روی است (۳) بازارگان … که بردی سر از کبر بر آسمان
منم آنکه آن روزم از در براند … بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من … فرو شست گرد غم از روی من
اگر بحکمت ببندد دری … گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد … بسا کار منعم زبر زیر شد

در بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو … اگر نیکمردی تو مردانه رو(۴)
که شبلی(۵) ز حانوت(۶) گندمفروش … بده برد انبان گندم بدوش

---

(۱) روی (۲) ن: عیان کرد اشکش بدیباجه راز (۳) مخطی · نه آن تند روی است (۴) ن: اگر نیکمردی … [illegible] (۵) شیخ المشایخ ابوبکر [illegible] … [illegible] … ۲۴۷ … [illegible] … ۹۸ … ۲۲۳ … [illegible] … [illegible] … از بلاد ماوراء النهر … [illegible] … دکان ·

نگه کرد موری در آن غله دید ،	که سر گشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت	بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی (۱) پاک زاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جاندارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگ دل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	مبادا که روزی درافتی چو مور
(را) درون فروماندگان شاد کن	ز روز فرو ماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است	توانا تر از تو هم آخر کسی است
بحشی ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید
(زا) عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بینی بد از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو بادوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه بادشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

---

(۱) ابوالقاسم فردوسی طوسی شاعر بزرگ و ملی معروف ایران زنده کنندهٔ زبان پارسی و عظمت ایران باستانی است و صاحب کتاب بی نظیر شاهنامه در حدود ۳۲۹ در قریهٔ باژ از نواحی طابران متولد شده و در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در طوس باوضع تأثر آوری بدرود حیات گفته .

حکایت

ره بر یکی پیشم آمد جوان | به تك (۱) درپیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازاو باز کرد | چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید(۲) | که جو خورده بود از کف مرد خوید(۳)
چو باز آمد ازعیش وشادی بجای | مرا دید و گفت ایخداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیل بان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سك پاس دارد چو نان توخورد
بر آن مرد کند است دندان یوز(۴) | که مالد زبان بر پنیرش دوروز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند از لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنك(۵) | که شیری در آمد شغالی بچنك
شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازوسیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد (۶) | که روزی رسان قوت روزیش داد

(۱) دو (۲) ن: بره همچنان از پیش میدوید (۳) خوید باواو معدوله وزن چبد بمعنی زرع نارس است و بفتح واو بوزن دوید هم سعدی استعمال کرده ولی در اشعار شعرای متقدم بدین وزن بنظر نرسیده مگر در این بیت ناصر خسرو: گر تو گوئی باشد خوش است آن چه گویم گویمت ، خوش نباشد گر چه خوش آید بکام هر خوید (۴) پارسی، توله شکاری (۵) آشفته حال. شاید کنایه از اشخاص نیك رندان خوش مشرب هم باشد چنانکه شیخ گوید: در اوش پاکان آشفته رنك ؛ همان جای تاریك لعل است و سنگ (۶) ن: اتفاقی فتاد .

یقین مرد را دیده بیننده کرد　　شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور　　که روزی نخوردند پیلان بزور
سر خود فرو برد (۱) چندی بجیب　　که بخشنده روزی رساناد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست　　چو چنگش رگ واستخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند ازضعیفی و هوش　　زدیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل　　مینداز (۲) خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر　　چه باشی چو روبه روامانده سیر
چو شیر انکه را گردنی فربه است　　گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و بادیگران نوش کن　　نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش　　که سعیت بود درترازوی خویش
چو مردان ببر رنج وراحت رسان　　مخنث خورد دست رنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر　　نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است　　که خلق ازوجودش درآسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست　　که دون همتانند بیمغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای　　که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم　　شناسا و رهرو در اقصای روم
من وچند سیاح (۳) صحرا نورد　　برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و پای هریك ببوسید و دست　　بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت　　ولی بیمروت چو بی بر درخت

(۱) ن : زنخدان فرو برد (۲) ن : میندار (۳) ن: سالوك .

ب و سخن گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش بسی سرد (۱) بود
شب نبودش قرار وهجوع(۲) — ز تسبیح و تهلیل ما را زجوع
ر که میان بست ودر باز کرد — همان لطف وپرسیدن آغاز کرد
ی مرد شیرین وخوش طبع بود — که باماسافر درآن ربع (۳) بود
بوسه گفتا بتصحیف(٤) ده — که درویش را توشه از بوسه به
ست مه بوسه بر کفش(٥) من — مرا نان ده و کفش برسر بزن
ـار (٦) مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند
ن دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار
امت جوانمردی ونان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهی است
ت کسی باشد (۷) اندر بهشت — که معنی طلب کرد ودعوی بهشت
نی توان کرد دعوی درست — دم بیقدم تکیه گاهیست سست

حکایت

دم در ایام حاتم (۸) که بود — بخیلی(۹) اندرش بادپائی چو دود
سرعتی رعد بانك ادهمی(۱۰) — که بر برق پیشی گرفتی همی
ژاله میریخت در کوه ودشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

---

(۱) کنایه از بخل (۲) خواب وآرام (۳) شیخ . سرای . خانه ،
ه، منزل (٤) تصحیف دراصطلاح عبارتست ازتغییر دادن نقاط وحروف
ی و ابیات چنانکه در اینجا از تصحیف بوسه ، توشه مقصود است (٥)
) ن : دست (٦) پیشی (۷) ن : بیند (۸) حاتم بن عبدالله طائی از
هیر اسخیا وشعرای عرب ، از کثرت جود اسمش معروف جهان گشته
، درینجا ازاو افسانهای مبالغه آمیز روایت میکنند . دیوانش درسال۱۸۷۲
لدن بطبع رسیده ودربیروت نیز چاپ خورده است درسال ۶۰۵ میلادی
ت کرده است (۹) که اسب (۱۰) اسب سیاه .

یکی سیل رفتار و هامون نورد
که باد ازپیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چواسبش بجولان وناورد(۱) نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر رد کند بانك طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی
روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او
صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود(۲)
بر آسود چون تشنه برزنده رود
سماطی (۳) بیفکند واسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست
بدندان حسرت همی کند دست(۴)
که ای بهره ور مؤبد (۵) نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار گردون (۶) شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوع دگر روی وراهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

(۱) جنك وناختن (۲) یعنی در موقعکه باران میبارید و باد میوزید منزل حاتم رسیدند (۳) سفره (۴) دست بدندان کندن مثل دست بدندان گزیدنست که درموقع تحسر و خشم روی میدهد (۵) ن : مردم (۶) گرچه اغلب نسخ خطی (دلدل شتاب) بود چون تشبیه اسب باستر چندان مطبوع نبود لذا کلمهٔ (گردون) که در نسخ چاپی بود اختیار شد .

نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
ترا درم داد وتشریف واسب طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
شد بروم ازجوان مرد طی هزار آفرین کرد بر طبع وی
اتم بر این نکته راضی مشو از این خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

که گفت این حکایت بمن که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج که نی ملک دارد نه فرمان و گنج
که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم(۱) خلقی نواخت
گر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
مرد را بر سر کینه داشت یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
سوی راه بنی طی گرفت بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان بر خویشش برد آن شب میهمان
کرم کرد وغم خورد وپوزش(۲) نمود بد اندیش را دل بنیکی ربود
سحر (۳) بوسه بر دست و پای که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم

[۱] ن: بزم [۲] عذر وپوزش [۳] سحر: قبل از طلوع صبح

بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست(۱) همین چشم دارم بلطف تو دوست(۲)
بخندید برنا(۳) که حاتم منم سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست گهش خاك بوسید و گه پاودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش(۴) نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر چرا بر نبستی بفتراك(۵) سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوان مرد شاطر زمین بوسه داد ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
بامر گفت کایشاه با داد و هوش ازین به سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی شهنشه ثنا گفت بر آل طی

---

(۱) ن : سوم (۲) ن : که تنها شوم (۳) جوان (۴) بغل و سینه
(۵) تسمه زین (۶) کیسه پول .

ناده را داد مهری (١) درم که ختمست بر نام حاتم کرم
او را سزد کر گواهی دهند که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

م که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
ناد لشکر بشیر و نذیر (٢) گرفتند از ایشان گروهی اسیر
ود کشتن بشمشیر کین که نا پاك بودند و نا پاك دین
گفت من دختر حاتمم بخواهید از این نامور حاکمم
م کن بجای من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم
مان پیغمبر نیك رای کشادند زنجیرش از دست و پای
آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بی دریغ
ی بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
ت نه بینم رهائی ز بند به تنها و یاران من در کمند
گفت و گریان بر احوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
ود بر قوم ودیگر عطا (٣) که هر گز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

گاه (٤) حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنك قایند (٥) کرد
اوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنکی شکر
از خیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود

(١) کیسه پول (٢) بشیر : مژده دهنده — نذیر : ترساننده (٣) ببخشودش آن قوم را ازعطا (٤) جائیکه نقد و جنس گذارند (٥) سفید .

شنید این سخن نام بردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او حاجت اندر خور خویش خواست
جوان مردی حاتم آخر کجاست

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر

ابو بکر سعد آنکه دست نوال
زند همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سر افرازد این خاك فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام وآوازه خواست
ترا سعی وجهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یکسخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون دردل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درّ این غصه تا بامداد
سقط گفت ونفرین ودشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم وبرزان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
درآن حال منکر براو بر گذشت

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملك شرمگین درحشم بنگریست
که سودای این برمن ازبهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش دربلا دید وخر دروحل (۱)

(۱) : گل تنك که ستور در آن میماند .

شود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
ن داد و اسب وقبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
ی گفتش ای پیر بیعقل وهوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
ر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
ی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا (۱)

حکایت

دم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سایل ببست
نجی فرو مانده بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
د این یکی مرد پوشیده چشم (۲) — بگفتا چه در تابت آورد و خشم
گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کز آن شخصش آمد بروی
گفت ای فلان ترك آزار کن — یك امشب بنزد من افطار کن
ق و فریبش گریبان کشید — بخانه در آوردش و خوان کشید
آسوده درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
ازان گسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
کایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده دیده بر کرد دوش
د این سخن خواجهٔ سنگدل — که بر گشت درویش از و تنگدل
گفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
مر کرد این شمع (۳) گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز
کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
ی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی وی در فراز (۴)

---

(۱) : اسا فعل ماضی است از باب افعال وقصر آن برای ضرورت است (۲) : کور (۳) : کنایه از چشم است (۴) از اضداد است بمعنی وباز ودر اینجا معنی اولی مقصود است

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
چو بر گشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون (۱) بدست آورد جره باز (۲) — فرو برده چون موش دندان آز

نصیحت

الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام (۳) — که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف — ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکیرا پسر گمشد از راحله (٤) — شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت (٥)
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها
(زا) برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای

---

(۱) چگونه [۲] بضم جیم و راء مشدده هر جانور نر از پرنده و درنده عموماً و باز نر خصوصاً [۳] بفتح اول : کبوتر [٤] شتر بارکش اعم از ماده و نر تاء در آخر برای مبالغه است [٥] ن : بتافت

حکایت

تاج ملك زادهٔ در مناخ (۱) | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
ر گفتش اندر شب تیره رنك | چه دانی که گوهر کدامست وسنك
ــه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
اوباش (۲) پاکان شوریده رنك | همان جای تاریك ولعلند و سنك
غبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
سیرا که بادوستی سر خوشست | نه بینی که چون باردشمن کش است
د چو کل دامن ازدست خار | که خون دردل افتاده خندد چونار
جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
رت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیرند اندر نظر
دی کز ایشان بدر نیست آن | بخدمت کمر بند شان بر میان
هر کز مبینشان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
سیرا که نزدیك ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
معرفت بر کسان است باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
تنك عیشان و تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
سی گرت عقل و تدبیر هست | ملك زاده (۳) را در نواخانه (۴) دست
روزی برون آید از شهر بند | باندیت بخشید چو گردد بلند
زان درخت گل اندر خریف | که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت

ی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود ویارای خوردن نداشت

---

(۱) بضم جای خواب شتران و مجازاً بمعنی مکان نیز آمده است و
؛ اول هم روایت شده است (۲) مردم فرومایه [۳] ن: ملك را نوا .. (نوا)
ی نبیره است [۴] محبس

نخوردی که خاطر بر آسایدش — نهادی که روزی بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوان مرد را زر بقائی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی (۱) بود و ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر (۲) گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشم آرو (۳) آنکه خورد از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمی است بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کار بند

دریغست از این روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

---

(۱) خود فروش، سهل انگار، دغلباز، بدولت. (۲) زیر جامه

(۳) چوبی که برای دفع چشم زخم بر بام خانه گذارند: عیال تو.

احسان قلیل وثمرهٔ کثیر

جوانی بدانگی کرم کرده بود　　تمنای پیری بر آورده بود
جرمی گرفت آسمان تا کهش　　فرستاد سلطان بکشتن گهش
بکاپوی ترکان و غوغای عام　　تماشا کنان بر در و کوی وبام
بودید اندر آشوب درویش پیر　　جوانرا بدست خلایق اسیر
لش برجوانمرد مسکین بخست　　که باری دل آورده بودش بدست
آورد زاری که سلطان بمرد　　جهان ماند و خوی پسندیده برد
ـم برهمی سود دست دریغ　　شنیدند ترکان آهخته تیغ
ریاد از ایشان بر آمد خروش　　تپانچه زنان برسر وروی ودوش
ـاده بسر تا در بارگاه　　دویدند و دیدند بر تخت شاه
وان از میان رفت و بردند پیر　　بگردن بر تخت سلطان اسیر
ولش بپرسید و هیبت نمود　　که مرگ منت خواستن ازچه بود
و نیکست خوی من و راستی　　بد مردم آخر چرا خواستی
ر آورد پیر دلاور زبان　　که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ول دروغی که سلطان بمرد　　نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ـک زینحکایت چنان بر شکفت　　که چیزش ببخشید وچیزی نگفت
ینجانب افتان و خیزان جوان　　همیرفت بیچاره هر سو دوان
ی گفتش از چارسوی قصاص　　چه کردی که آمد بجانت خلاص
وشش فرو گفت کای هوشمند　　بجانی(۱) و دانگی رهیدم زبند
ی تخم در خاك از آن مینهد　　که روز فروماندگی بر دهد
ی باز دارد بلائی درشت　　عصائی شنیدی که عوجی بکشت

(۱) ن : بجانگی ، ن : بدانگی کرم وارهیدم زبند .

حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش خلق (۱) دفع بلاست
عدو را نه بینی در این بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور گشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شدز مردم خروش | دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص از آن جمله درسایه | بگردن بر از حله پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی(۲) داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکبختی بخفت
دراین وقت نومیدی آمردراست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی | کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم اینراز را | بشارت خداوند شیراز را
کـه جمهور در سایهٔ همتش | مقیمند در سایهٔ نعمتش
درختی است صاحب کرم باردار | و زو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

---

(۱) ن: که بخشایش وجبر (۲) درخت انگور.

نصیحت

در دهش ملوک و سیاست ملک

گفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را مده پایهٔ مهتران / که بر زیردستان سر آید گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت براو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرآنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف آن لانه کرد (۱)
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
اگر بینی اندر سری آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به

(۱) [illegible]

اگر نان مردی نباید بکس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی انبوه در پیش سالارزاد | بقیمت تو ارزی شکر ساده زاد
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس (۱)

حکایت

بچه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله چون آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا میبرد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب (۲) ملکست و تدبیر رای
(زا) کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
(ز) محالست اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
(زا) وگر خود نیابد جوانمرد نان | مزاجش توانگر بود همچنان
(دا) اگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار

(۱) امن از هراس ماندن (۲) ن: کار دوم .

ا) اگر حبهٔ زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
ا) بدر میکشند آبگینه زسنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ
ا) هنر باید وفضل وبخت وکمال که گاه آید وگه رود جاه ومال

باب سوم

(در عشق)

وشا وقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور (۱) بامیدش اندر گدائی صبور
با دم شراب الم در کشند وگر تلخ بینند دم در کشند
نبی خمار است در عیش مل سلحدار خار است با شاخ گل
تلخیست صبریکه بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
بیرش نخواهد رهائی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی منازل شناسان گم کرده پی
دمت کشانند مستان یار سبکتر برد اشتر مست بار
ن وقتشان خلق ره کی برند که چون آب حیوان بظلمت درند
وبیت المقدس درون پر قباب (۲) رها کرده دیوار بیرون خراب
وپروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود بر تنند
آرام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشك بر طرف جوی
گویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستسقیند

(۱) ن گریزنده (۲) ن : ز تاب

در عشق حقیقی ومجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب گل ربابد همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه (۱) بر خط و خال بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت
دگر باکست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن برهواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق
خود از نالهٔ عشق باشند مست ز کونین بر یاد او شسته دست
بسودای جانان و جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کرد شان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی علمدار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی زجا بر کنند بیك ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی چو سنگند خاموش وتسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه اب فرو شوید ازدیده‌شان کحل خواب

---

(۱) یعنی مفتون (۲) ن : بر خدّد

فرس کشته از بسکه شب رانده‌اند   سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب وروز در بحر سودای وسوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
وگر صورت خوب را بنگرند   در آن سر صنع خدا بنگرند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که با حسن صورت ندارند کار
ندانند صاحبدلان دل بپوست   وگر ابلهی داد بیمغز اوست
می صاف (۱) وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده   نظر داشت با پادشا زاده
همیرفت و می پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام(۲)
میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل(۳)
لش خونشد و راز دردل نماند   ولی پاش از گریه در گل بماند
قیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد
بی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
دمی شکستش سر و دست و پای   که باری نگفتمت اینجا میای
گر رفت و صبر و قرارش نبود   شکیبائی از روی یارش نبود
گس وارش از پیش شکر بجور   براندندی و باز گشتی بفور
ی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
فت این جفا بر من از دست اوست   نه شرطست نالیدن از دست دوست
اینک دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم
صبر بی او توقع مدار   که با او هم امکان ندارد قرار(۴)

(۱) ن: صرف (۲) کنایه از کامیاب شدن (۳) اشاره است به پیل شطرنج که پهلوی اسپ میپیماید (۴) یعنی با بودن او نیز قرار ممکن نیست .

نه نیروی صبر و نه جای ستیز ... نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب ... وگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست ... به از زنده (۱) در کنج تاریك اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی ... بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ ... بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر ... که تیغ است در تارکم یا تبر
مکن با من نا شکیبا عتیب (۲) ... که درعشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید ... نبرم ز دیدار یوسف امید
یکیرا که سرخوش بود با یکی ... نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان ... بر آشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ ... که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند ... بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من ... توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره (۳) دستت زدم در رکاب ... که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش ... نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست ... چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی درزن و درگذر ... که نه خشك در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که درلحن خنیاگری (۴) ... برقص اندر آمد پری پیکری

---

(۱) ن : به ارزنده (۲) عتاب (۳) بفتح اول کنایه ازدلیری (۴) خنیاگر وخونیاگر بالضم وحنیاگر بتقدیم باء بر نون آوازه‌خوان،مغنی .

ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و درد ناك | یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و باخویشتن
(زا) کسانی که آشفتهٔ دلبرند | بری از غم خویش و از دیگرند

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
ازآنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش را بازیافت
پراگندگانند زیر فلك | که هم دد توان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند (۱) | شب وروز چون دد زمردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست | خردمند و شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | که آشفته درمجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش | زقول نصیحتگر آگنده گوش(۲)
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق

---

(۱) آرام نگیرند (۲) یعنی ازقول ناصح گوشش کر است .

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه و سایه ورچون رزند
نه چون ما سیه کار وازرق رزند (۱)
نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان ومعنی دروست
بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا بر آورده کف
(زا) گرت بخت نیکو نه زیشان رمی
نه دیوند در جامهٔ آدمی
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خر مهره بازار ازاو پرشدی
چو غازی (۲) بخود برنبندند پای
که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست
بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنك
که پرهیز وعشق آبگینه است وسنك

حکایت

یکی شاهدی در سمر قند داشت
که گوئی بجای سمر (۳) قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش (۴)
نظر کردی این دوست دروی نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر به بینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
از این سهلتر مطلبی پیش گیر

(۱) رنگ ورنگرز (۲) بازیگر و ریسمان باز که بر اسب چوبین سوار شوند (۳) گفتار، حکایت، افسانه (۴) فدا .

نه پندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك / بگردانَدم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست شمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز / به بیداد گو آب رویم مریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای برمن که هر چه او کند / اگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

(حکایت)

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش درسر کنم
فتد تشنه در آب دان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسائی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند(۱) خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد / که در دور آخر بجامی رسد

نصیحت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

---

(۱) ن : بخندند .

که پیری بدر یوزه شد بامداد | در مسجدی دید آواز داد
یکی گفتش اینخانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس | که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نالهٔ بر کشید
که حیف است ازاینجا فراترشدن | دریغ است محروم ازاینْدر شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی | چرا از درحق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازاو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول (۱) | که نشنیده ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر ازبهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به‌ازیار(۲) دوست
گر از دلبری دل بتنك آیدت | و گر غمگساری بچنك آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | به آب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | به اندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت

---

(۱) بردبار ودربعضی ازنسخ بخاء معجمه است بمعنی گمنامی (۲) ن: ناز

کی هاتف انداخت در گوش پیر که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر ازذکر وطاعت نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چودیدی کز آنروی بسته است در به بیحاصلی سعی چندین مبر
دیباچه (۱) بر اشك یاقوت فام بحسرت بیبارید و گفت ایغلام
پندار گر وی عنان بر شکست که من باز دارم ز فتراك دست
نومیدی آنگه بگردیدمی از این در که دیگر دری دیدمی
چوخواهنده محروم گشت ازدری چه غم گر شناسد در دیگری
نیدم که راهم در اینکوی نیست ولی هیچ راه دگر (۲) روی نیست
رین بود سر بر زمین فدا (۳) که گفتند در گوش جانش ندا
ولست اگر چه هنر نیستش که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت (۴)

کی درنشابور دانی چه گفت چو فرزندش ازبینوائی (۵) نخفت
قع مدار ای پسر گر کسی که بی سعی هرگز بجائی رسی
میلان (۶) چو بر نگیرد قدم وجودیست بی منفعت چون عدم
مع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ زیان (۷)

حکایت

کایت کنند نو عروسی جوان به پیری ز داماد نا مهربان

---

(۱) رخسار (۲) ن : ولیکن بجای دگر (۳) ن : دعا (۴) بعضی سخ این حکایت را ندارند (۵) ن : فرض خمس (۶) بقیهٔ آب درته حوض وغیره) زیندگان .

که مپسند چندین که بااین پسر
به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با ما درین منزل اند
نه بینم که چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گوئی دو مغز ویکی پوستند

ندیدم در اینمدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت
که میگفت فرماندهش میفروخت

ترا بنده ازمن به افتد بسی
مرا چون تو خواجه(۱) نیفتد کسی

را بنده از من به افتد هزار
مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پری چهره درمرو بود
که درباغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرسی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زور آور و چیر دست
که سودای(۲)عشقش کندزیردست

(۱) مرا چون تو دیگر (۲) یکی از اخلاط اربعه ودرفارسی بمعنی جنون وعشق هم استعمال میشود .

چو سودا خرد را بمالید گوش   نیارد دگر سر بر آورد هوش (۱)

(حکایت)

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد   که باشیر زورآوری خواست کرد
چوشیرش بسرپنجهٔ درخود کشید   دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخرچه خسبی چو زن   بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت   نشاید بدین پنجه باشیر گفت (۲)
چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجهٔ آهنین است و شیر
و در پنجهٔ شیر مرد اوژنی(۳)   چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چوعشق آمد از عقل دیگر مگوی   که دردست چوگان اسیر است گوی

(حکایت)

یان دو عم زاده وصلت فتاد   دو خورشید سیمای مهتر نژاد
کی را بغایت خوش افتاده بود   دگر نافرو سرکش افتاده بود
کی خلق و لطف پریوار داشت   یکی روی در روی دیوار داشت
کی خویشتن را بیاراستی   دگر مرگ خویش ازخدا خواستی
ر را نشاندند پیران ده   که مهرت براو نیست مهرش (۴) بده
خندید و گفتا بصد گوسفند   تغابن (۵) نباشد رهائی ز بند
خن پریچهره میکند پوست   که هرگز بدین کی شکیبم زدوست

---

(۱) یعنی دیگر هوش نمیتواند سر خودرا بلند کند (۲) بضم کاف
ی : مخفف کوفت (۳) مرد افکن ن : مردان زنی (۴) بفتح میم :
ین (۵) یکدیگر را بزیان افکندن وبزیان فریفتن وگاهی تجرید نموده
عنی زیانکاری وزیان زده شدن نیز استعمال میشود مجازاً بمعنی افسوس
رانند .

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد زدوست
گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی(۱)
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمند است وریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین(۲) گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك دارد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی
به پیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ایخواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما (۳) ملك آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

---

(۱) بفتح حاء : قبیله (۲) مقصود سلطان محمود غزنوی است
(۳) غارت .

سواران پی در و مرجان شدند   ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان (۱) گردن فراز   کسی در قفای ملك جز ایاز
(زا) چه سلطان نظر کرد اورا بدید   ز دیدار او همچو گل بشکفید
بدو گفت کای سنبلت (۲) پیچ پیچ   ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم   ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست   تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته   هوا و هوس گرد بر خاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد   نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب (۳)   رسیدیم در خاك مغرب باب
مرا یك درم بود برداشتند   بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان (۴) براندند کشتی چو دود   که آن ناخدا نا خدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت   بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت   نظر بامدادان بمن کرد و گفت

(۱) بضم واو: بچه و جوان. لفظ ترکیست که فعلاً (اوشاق) می گویند (۲) ن: کای دلبر (۳) شهریست بوده است در خراسان مابین مرورود وبلخ وخرابه های آن باسم خیر آباد هنوز باقی است (۴) ن: سیاهان

عجب ماندی ای یار فرخنده رای … ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند … که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر … نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند … چنین دان که منظور عین الحقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل … چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست … نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی … چو مردان که بر خشک تردامنی

در کبریائی خداوند

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست … بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس … ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند … بنی آدم ودام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند … بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه وفلک … پری و آدمیزاد ودیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند … که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج … بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند … که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست … وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد … جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی … گذشتند بر قلب شاهنشهی

---

(۱) مهربان .

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت
زهیبت به پیغولهٔ (۱) در گریخت
پسر گفتش آخر بزرك دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی
چو بودت که ببریدی ازجان امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار فرماندهم
ولی عزتم هست تا دردهم
بزرگان از آن وحشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملك بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که درباغ وراغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمك خاکزاد
جواب از سر روشنائی (۲) چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت (۳)

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

---

(۱) بفتح باء فارسی: گوشه و کنج (۲) دانائی (۳) نسخهٔ میرعلی این حکایت را ندارد.

درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و بر کند خلعت ز بر
زسوزش چنان شعله درجان گرفت | که برجست وراه بیابان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت | چه دیدی که حالت دگر گونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه برتن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا ودست
که گفت ارنه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عز وجاهست وگر ذل وقید | من ازحق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدارای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار دانا تر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | هدف بر زدندش (۱) بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاك اکبر بود زهر دوست

---

(۱) کنایه است از مشهور ومفتضح شدن .

فا خوردی از دست یاران خویش   چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که بام دماغش لگد کوب کرد
ودش ز تشنیع (۱) یاران خبر   که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
ی دیو خود را پریچهره ساخت   در آغوش آن مرد بروی بتاخت
حر که مجال نمازش نبود   ز یاران کس آگه ز رازش نبود
آبی فرو رفت نزدیک بام   بر آن بسته سرمادری از رخام
نصیحت گری اومش آغاز کرد   که خودرا بکشتی درین آب سرد
برنای منصف بر آمد خروش   که ربهار ازین گفت یاوه (۲) خموش
ا پنجروز این پسر دل فریفت   ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت (۳)
سید باری بخاوی خوشم   ببین تا چه بارش بجان میکشم
آنرا که شخصم زخاك آفرید   بقدرت در او جان پاك آفرید
جب داری ار بار امرش برم   که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار در سماع اهل دل

گر مرد عشقی کم خویش (۴) گیر   وگرنه ره عافیت پیش گیر
س از محبت که خاکت کند   که باقی شوی گر هلاکت کند
وید نبات از حبوب درست   مگر حال (۵) بروی بگردد نخست
را با حق ان آشنائی دهد   که از دست خویشت رهائی دهد
تا با خودی در خودت راه بست   ازین نکته جز بیخودآگاه نیست

(۱) زشت گفتن بکسی و ملامت کردن (۲) ن : یارا (۳) صبر
دن (۴) ترك خود کن . کم بمعنی ترك مطابق ... آمده است
) ن : حال .

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر (۱)
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هروقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب (۲) مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب آشفته حالان و مست — که غرقست از آن میزند پاودست
نگویم(۳) سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی ولاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست ومستی وشور — ولیکن چه بیند در آئینه کور
(ز ا) مکن عیب درویش حیران و مست — که غرقست از آن میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حدای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب درسر است — اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

---

(۱) مقصود همان آشفته است. (۲) چرخ چاه وهر چه دردور وسیر باشد (۳) ن: نگویم.

بر بار ها بانك بر وی زدی | ببندی و آتش در آن نی زدی
بپی برادای (۱) پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی دراوست
گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوند ها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوك و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك

(۱) ن: صدای.

مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلاست(۱)
نه دل دامن دلستان می کشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را باتش بخود می زنم | که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه ایندم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال
کسیرا نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام(۲) | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد(۳) | که عشق آتش است ای پسر پند باد

(۱) قافیهٔ (دلست) با (گلاست) بجهت متحرك بودن حرف روی است. اگر لفظ (است) در آخر کلمه های مزبور نمی‌بود آنوقت قافیه صحیح نمیشد زیرا دل و گل که حرف اول اولی مکسور است ودومی مضموم ودراصطلاح عروضیین اینگونه حرکه‌را توجیه میخوانند واختلاف آن را جایز نمیدانند (۲) بفتح اول وکاف فارسی دهنهٔ اسب، لجام معرب آنست. (۳) کتاب سندباد از قصص وحکایات هند یا فرس است ومدتها قبل از اسلام برشتهٔ تألیف آمده بامر نوح بن منصور سامانی (۳۶۶ـ۳۸۷) خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا از پهلوی بپارسی جدید ترجمه نمود وگویا این نسخه از بین رفته است ودرحدود سنه ۶۰۰ هجری بهاء الدین محمد دبیر سلطان طمغاج خان ابراهیم ماقبل آخرین

به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکی کنی با بدان بدی میکنی / که دیو فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار بر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره (۱) بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین (۲) یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

از ملوک خانیه ماوراء النهر ترجمه ابو الفوارس را اصلاح نمود و شاعرا ازرقی شاعر هروی همان ترجمهٔ ابو الفوارس را برشتهٔ نظم کشیده یا آنکه درصدد نظم آن بوده است حواشی چهار مقاله صفحه ۱۷۵ .

(۱) کنایه از مرد ترسنده (۲) [illegible]

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت مرا بین که از پای تا سر بسوخت
مبین تابش و مجلس افروزیم تپش بین ز سیلاب جان سوزیم
چو سعدی که بیرونش افروخته است ورش اندرون بنگری سوخته است
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ که ناگه بکشتش پری چهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض (۱) چو سعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع و فروتنی

ز خاك آفریدت خداوند پاك پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز سرکش مباش ز خاك آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك به بیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود این کمی از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید

---

(۱) سر از مرض شستن ، کنایه از صحت یافتن است

که جائیکه دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند (۱) هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

(حکایت)

جوانی خردمند و پاکیزه بوم — ز دریا بر آمد به دربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز — نهادند رختش بجای عزیز (۲)
سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که نا خوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خود پسند — که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم در آنجای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که آن بام را نیست سلم جز این

(۱) ن: فروتن بود (۲) مقصود مسجد است.

(حکایت)

بایزید

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید (۱)
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تند خوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی (۲) / خدا بینی از خویشتن بین مجوی (۳)
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند

---

(۱) ابو یزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی مؤسس سلسلهٔ طیفوریه از عرفای معروف بوده و در سال ۲۶۱ یا ۲۳۴ وفات کرده است و نیز از همان شهر بسطام است ابو یزید طیفور بن آدم بن عیسی . اولی را ابو یزید اکبر ودومی را ابو یزید اصغر گویند وبعضی احتمال میدهند که ابو یزید اکبر در سال ۲۳۴ وفات کرده واصغر در سال ۲۶۱ در گذشته است وبعقیدهٔ برخی چهار ابو یزید از بسطام ظهور کرده است که همهٔ آنها در قرن سوم هجری میزیستند و با همدیگر منسوب بوده اند در هر صورت اعم از آنکه ابو یزید دو تن بوده یا چهار تن احوالات همه داخل در همدیگر شده وبنام بایزید اکبر تمام شده است (۲ ـ ۳) ن : مخواه .

از این نامور تر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش؟ / ور این را براند که باز آردش؟
مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

عیسی و عابد

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه های حرام
بنا راستی دامن آلوده‌ای / ز ننگش کسان (۱) دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور (۲)
هوی و هوس خرمنش سوخته / جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

(۱) ن : ز ننگ دامنی (۲) یعنی مانند مه نو خلائق او را از دور بهمدیگر نشان میدادند .

گنه کار و خود رای و شهوت پرست   بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت   بمقصورهٔ (۱) عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین   بپایش در افتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور   چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار   چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز   ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران چو میغ   که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در وقت طفلی بمرد   که پیرایهٔ شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین   که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر   که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت بروی و برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور   ترش کرده ابرو بفاسق ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتادهٔ   بباد هوی عمر بر دادهٔ
چه خیر آید از نفس تر دامنش   که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش   بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من
در این بد که وحی از جلیل الصفات   در آمد بعیسی علیه الصلوة

(۱) حجره .

[illegible] برگشته [illegible] — [illegible] آمد [illegible] روز

بـه کرده ایام بر گشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

ز او در گذارم عملهای زشت — در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر ومنی (۱)

کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دراوست

ز(ا) [illegible] پریشان شوریده بخت — [illegible] که [illegible] سخت

(ا) [illegible] — [illegible]

ز این نوع طاعت نیاید [illegible] — [illegible] بسیار

[illegible] از [illegible] (۲) آن [illegible] — که [illegible] بود [illegible] بد

[illegible] از عاقلان [illegible] — ز [illegible] همین [illegible] سخن یاد دار

گنه کار اندیشه ناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

---

(۱) خود منی . کبر . مرکب است از کلمهٔ (من) و (ای) مصدری

۲) [illegible]

حکایت

فقیه و قاضی

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف (۱) گرفت آستینش که خیز
(زا) ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بست
هر آنکو بعزت فرو تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش بر آورد درویش دود — فرو تر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — ام و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — بلاو نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی برزمین میزدی هردو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ اندر صف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین (۲)
(را) بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان نقلست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی

---

(۱) کسیکه درمجالس امرا وبزرگان محل واردین را معین میکنند ودرموقع لزوم ایشان‌رامعرفی مینماید (۲) بیشه .

پس آنگه بزانوی عزت نشست زبان بر گشاد و دهانها به بست
بکلك فصاحت بیانی که داشت به دلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند که قاضی چو خر در وحل(۱) باز ماند
برون آمد (۲) از طاق و دستار خویش با نعام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست وزبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران(۳) بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هر گز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد عزیز کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش که دستار پنبه است وسبلت (۴) حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نیشکر خود دراوست
بدین عقل وهمت نخواهم کست وگر میرود صد غلام از پست

(۱) بفتح اول ودوم : گل (۲) ن : برآورد (۳) چادر، دستار، شلوار (۴) موی لب .

چه خوش گفت خر مهرهٔ در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیارا همان قدر باشد که هست — اگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است — خر ارجل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست — به آب سخن کینه ازدل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر — که فرصت فرو شوید ازدل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش دراو دیده چون فرقدین(۱)
وز آنجا جوان رویهمت بتافت — برون رفت و بازش نشانکس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
(زا) نقیب ازپیش رفت وهرسو دوید — که مردی بدین نعت وصورت که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس — دراینشهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشهزاده در گنجه (۲) بود — که دوراز تو ناپاك وسرپنجه(۳) بود

(۱) دو ستاره اند که گردا گرد قطب شمالی میگردند وازشام تاصبح ظاهر باشند (۲) گنجه بنا بنوشتهٔ حمد الله مستوفی درسال ۳۹ هجری ساخته شده وازشهر های اران بوده تازمان فتحعلی‌شاه قاجار داخل درمملکت ایران بود درسال ۱۲۱۸ قشون روس جواد خان قاجار حاکم آنجارا کشته وشهر را متصرف شدند اگرچه ایرانیان بار دیگر آنجارا مستردداشتند ولی

بمسجد در آمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم   زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون (۱)   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست   نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی   که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبانرا نماند مجال   بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند و مست   دعا کن که ما بیزبانیم و دست
دمی سوزناك از دل با خبر   قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست   بگفت ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوهٔ راستی   بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی ز دهر (۲)   چه بد خواستی بر سر اهل شهر

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

لاخره درنتیجهٔ شکست قطعی ایرانیان بموجب معاهدهٔ ترکمان چائی در سال ۱۲۴۳ با یك قسمت مهمی از خاك ایران ضمیمهٔ مملکت روسیه گردید وفعلا از بر های آذربایجان روسیه محسوب است روس ها پس از تصرف شهر مزبور سم آنرا تغییر داده: الیزابت پول (Yelizavetpol) گذاشتند (۳) موی، طالع،

(۱) سر کش (۲) ن: بهر

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش ... چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات (۱) مجلس نیاراستم ... ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید ازخوی زشت ... بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروزاست عیش مدام (۲) ... بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت ... کسی زانمیان باملک باز گفت
زوجد آب درچشمش آمد چومیغ ... بیارید بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت ... حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس ... در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم ... ز سر جهل و ناراستی بر نهم
سخن پرور آمد درایوان شاه ... دو رویه ستادند بر در سپاه
شکر دید وعناب وشمع وشراب ... ده از نعمت آباد ومردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست ... یکی شعر گویان صراحی بدست
زسوئی برآورده مطرب خروش ... زدیگر سوی آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ ... سر چنگی ازخواب دربر چوچنگ
نبود از ندیمان گردن فراز ... بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ بایکدیگر سازگار ... بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد ... مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ... بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن (۳) زدند ... کدو (۴) را نشاندند و گردن زدند

(۱) لاف و گزاف وسخنان بیهوده (۲) شراب ، ن : تمام (۳) خم (۴) کوزهٔ شراب .

ن خیك (۱) و چنك او فتاده نگون — تو گفتی بیارید باران خون (۲)
آ بستن از خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود
م تا بناافش دریدند مشك — قدح را بر او چشم خونین زاشك
ود تا سنك صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
گاگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمی شد ز روی رخام
ب نیست بالوغه (۳) گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندان شراب
هر که بر بط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
فاسقی چنك بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
نی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
بار ها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول
ی پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
ش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
نفکند شیر غران بجنك — نیندیشد از تیر باران پلنك (۴)
ی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
سندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسك (ه) تادیب بر سر نخورد
تن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

(۱) ن: خمر (۲) ن: می لاله گون از بط سر نگون روان
ذان کز بط کشته خون (۳) حوض مانندی است در وسط خانه که
آبهای کثیف خانه ومبرز در آن جمع میشود (۴) ن: نیندیشد از
بران چنك، یعنی از جنك میترسد (ه) بفتح یاء: چکش.

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردست است وگر سرفراز
که این گردن ازنازکی بر کشد / بگفتار خوش وآن سراندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش رویرا گو بسختی بمیر

(حکایت)

شکر خندهٔ انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی(۱) میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر بر داشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی (۲) نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان(۳)
بسی گشت فریاد خوان پیش وپس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / به دلتنگ روئی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده رویازوعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شویرا / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیك آمداست ازبهشت
برو آب گرم ازلب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

---

(۱) ن : نباتی (۲) با باء وحدت بمعنی شخص نا گوار و مکروه طبع (۳) کنایه از ترشروئی .

(حکایت)

یدم که فرزانهٔ حق پرست   گریبان گرفتش یکی رند مست
آن تیره دل مرد صافی‌درون   قفا خورد وسر بر نکرد از سکون
کی گفتش آخر نه مردی‌تو نیز   تحمل دریغ است ازاین بی تمیز
ید اینسخن مرد پاکیزه خوی   بدو گفت ازین نوع با من مگوی
د مست نادان گریبان مرد   که با شیر جنگی سگالد نبرد
هشیار عاقل نزیبد که دست   زند در گریبان نادان مست
ر ور چنین زندگانی کند   جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

گی پای صحرا نشینی گزید   بخشمی که زهرش(۱) ز دندان چکید
ب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
ر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبو
ن از گریه مرد پراگنده روز   بخندید کای مامك (۲) دلفروز
را گرچه زو سلطنت بود بیش   دریغ آمدم کام و دندان خویش
حالست اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم
ان کرد با ناکسان بدرگی   ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

رگی هنر مند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود

(۱) ن : خونش (۲) ن : بابك .

زابن خفرقی (۱) موی کالیدهٔ (۲) بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل (۳) دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
مدام بنان خوردنش هم نشست وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر و کار کردی نه چوب شب و روز از و خانه در کند و کوب (۴)
گهی خار و خس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت از این بندهٔ بدخصال چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر بدست آرم این را بنخاس (۵) بر
وگر یك پشیز آورد سر مپیچ گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیك مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی (۶)
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

(حکایت)

کسی راه معروف کرخی (۷) نجست که نهاد معروفی از سر نخست

---

(۱) زشت ، بیغیرت (۲) درسنان (۳) غشاوه مانندی است که در چشم پدید آید (۴) تشویش وبیقراری (۵) برده فروش (۶) در بعضی از نسخ این دو بیت علاوه شده است: مودت ندانم که هر وهمش بدیگر کسی عیب او گوید ش چو خود را پسندی کسی را پسند بود در حقی دیگری را مبند (۷) ابو محفوظ

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی مرد و خلقی بحجت(۱) بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیك دم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد / که نامند و ناموس(۲) و زرقند و(۳) باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی(۴) ازخواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ اینحدیث از کرم / شنودند پوشیدگان حرم
زنی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

معروف بن فیروزان کرخی ابومحفوظ نصرانی بوده درطفولیت خدمت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) نائل شده وبشرف اسلام مشرف شد از کبار صوفیه بود درسال ۲۰۰ هجری وفات کرده است .

(۱) ن : بمحنت (۲) کذاب ، نمام ، آوازه (۳) مکر و حیله (۴) شکم پرست پرخوار .

برو زین سپس گوشهٔ خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
برفاب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس
(زا) چو با وی وزیر این ملامت بکرد — بر آمد خروش از دل نیکمرد
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشانکه گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

[...]ر بند و دستش تهی بود و پاك   که زر بر فشاندی برویش چو خاك

[...]ن تاخت خواهندهٔ خیره روی   نکوهیدن آغاز کردش بکوی

زنهار ازین کژدمان خموش   پلنگان درندهٔ صوف پوش

چون گربه زانو بدل بر نهند   وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

[...]ی مسجد آورده دکان شید   که در خانه کمتر توان یافت صید

[...]کاروان شیر مردان زنند   ولی جامهٔ مردم اینان برند

[...]ید و سیه پاره بر دوخته   بسالوس و پنهان زر اندوخته

[...] جو فروشان گندم نمای   جهانگرد شبکوك(۱) وخرمن گدای

[...] در عبادت که پیرند وسست   که در رقص وحالت جوانند وچست

[...]کرد باید نماز از نشست   چه در رقص بر میتوانند جست

[...]ی کلیمند بسیار خوار   بظاهر چنین زرد روی و نزار

[...]رهیز کار و نه دانشورند   همین بس که دنیا بدین میخورند

[...] بانگاه(۲) در بر کنند   بدخل حبش جامهٔ زر کنند

[...]نت نه بینی در ایشان اثر   مگر خواب پیشین و نان سحر

[...]م تا سر آکنده از لقمه تنك   چو زنبیل دریوزه هفتاد رنك

[...]اهم در ایشان ازین بیش گفت   که شنعت(۳) بود سیرت(۴) خویش گفت

کسی قول دشمن نیارد بدوست   جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیاسست دشمن جفا گفتنم   چنان [illegible] نمودن نیرزد تنم

[...]توی دشمنم گفتنی بر زبان   که دشمن چنین گفت کاندر نهان

(۱) گدائی که شب بر در همسایگان را دق کند و صبح بدان [...]
[...]ا بدر یوزه رود (۲) ز : البلانه : یعنی بالاپوش (۳) بضم شین : قبیح
خوی که خود شیخ هم از صاحبدلان بود .

(زا) از آن همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی	نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد	گر انصاف گویی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت	بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من	همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی	که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست	از آنها که من دانم از صد یکیست
زروی گمان بر من اینها که بست	من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال	کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس	که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند	که برجاس (۱) تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند	که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبویی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح (۲) از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام

(۱) بضم : نشانه. (۲) درنیمهٔ اول قرن ششم هجری از سلسله ایوبیها دونفر

شبی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بر بسته روی
صاحب‌نظر بود ودرویش‌دوست — هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش درمسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا (۱) تأمل کنان زآفتاب
زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
این پادشاهان گردن فراز — که در لهو وعیشند وبا کام وناز

بقية حاشية صفحة قبل

صالح نام یکی درمصر وشام ودیگری تنها درشام حکمرانی کرده‌اند. ملک صالح ایوبست که در ۶۳۷ جلوس کرده ودر ۶۴۷ وفات است. دومی ملک صالح اسمعیل بن ملک العادل سیف الدین ابی بکر (۶۱۵ هـ) بن ایوب است که پس از فوت برادرش ملک اشرف بن درسال ۶۳۵ هـ بحکومت شام رسید، وچون برادرش ملک کامل ناوی به درخواست ملک صالح از مقاومت عاجز شده دمشق را به برادرش کرده وخودش بحکومت بعلبک و بقاع وبصری قناعت ورزید. ودر ۶۴۳ که ملک ناصر بجنگ مصریان رفت ملک صالح نیز بهمراهی او وپس از شکست ملک ناصر ملک صالح اسیر شده ومقتول گردید. تاریخ الاسلام و تاریخ ابو الفداء. وسودی شارح بستان مینویسد: ملک صالح ابو بکر اسمعیل بن ایوب در جوار قبر مادر خود ام صالح دامنهٔ جبل قاسیون مدفون است بمدرسهٔ عالی ساخت که بتربت ام صالح شد. ودر اطراف آن قصبه بنا کردند بنام صالحیه.

۱) نوعی از زحافاتست که در پیش آفتاب رنگهای مختلف بخود ودرفارسی او را آفتاب پرست گویند.

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — بر آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فروشستشان گرد ذل (۱) از وجود
پس از رنج سرما و باران سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عودسوز (۲)
یکی گفت از ایشان ملك را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری (۳) کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب

(۱) ن : غم (۲) عودسوز مرکبه ظرفیست که در آن عود میسوزند
(۳) ن : که ناسازگاری .

وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار (۱) آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی — یکی حرف بروی نیاموختی (۲)
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان بردهٔ پر خرد — انائی (۳) که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی (۴) شوی (۵)
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

یکی را خشم از ملك بندهٔ سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان (۶)
شنیدم که گفت از دل تنك و ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

(۱) هو کیا ابوالحسن کوشیار بن لبان بن باشهری از اهالی گیلان بوده و از مشاهیر منجمین عصر خود شمار است در قرن چهارم زندگی میکرده است . و کتاب مجمل الاصول از تألیفات معروف اوست (۲) ن : یکی حرف حرف نیاموختی (۳) ظرف (۴) ن : بمعنی (۵) ن : زدعوی تهی آی تا پر شوی . تو از خود پری زان تهی میروی . (۶) ن : برون کرد یك تشنه تشنه زبان .

که پیوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگریند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح (۱) سگ آمد بگوش
بدل گفتگوی [۲] سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش واز پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پائی در آی
مپنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر

---

(۱) بضم نون صدای سگ . الة سگ (۲) ن : گفتگوی . ن : گفت بانگ .

سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق (۱) برد

حکایت

روهی برانند ز اهل سخن | که حاتم (۲) اصم بود باور مکن
آمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
ه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
که کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشه‌ها دام بازاست و بند
کی گفتش از حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ایمرد راه خدای
گس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
کا گاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
سم کنان گفتش ای تیزهوش (۳) | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثنا گسترند

(۱) ستارهٔ سرخ رنگ و روشنی است در کنار راست کهکشان که
ی از ثریا آید و بدان مقدم نمیشود (۲) ابو عبد الرحمن حاتم بن عنوان
علوان) اصم بلخی از عرفا و انبیای زمان خود بود با شقیق بلخی
حبت داشته و استاد احمد حضرویه است گویند وی کر نبوده ولی خود
کر وا نمود میکرد و علتی بدان نوشته اند که ذکر آن درانیجا مناسب
ست در سال ۲۳۷ در واشجرد که قصبهٔ بوده از نواحی بلخ وفات کرده
ت (۳) ن : نیز گوش .

چو پوشیده دارندم اخلاق دون(۱) کنند هستیم زیر وعجبم زبون(۲)
فرا مینمایم که می نشنوم مگر کز تکلف مرا شوم
چو کالیو (۳) دانندم اهل نشست نگویند نیك و بدم هرچه هست
اگر بد شنودن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت که گردن ز گفتار سعدی بتافت
از ین به نصیحتگری بایدت ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و سبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند به پیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد وآشوب خاست زهر جانبی مرد با چوب خاست
چو نا مردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر ودار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی (۴) فراز آمدش براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای تو ام بمردانگی خاك پای توام

---

(۱) یعنی : چون اخلاق دون مرا پوشیده دارند (۲) ن : کنند همیم زیر رحمت زبون (۳) کر ، سرگشته ، حیران ، در اشعار قدما کالیو بمعنی (کر) دیده نشده است صاحب فرهنگ جهانگیری باستناد همین بیت سعدی بمعنی کر نوشته است وگویا غیرازاین بیت شاهد دیگری داشته است (۴) ن : از پی .

م بمردانگی چون تو کس | که سبلک آوری بردو نوعست وبس
، پیش خصم آمدن مرد وار | دوم جان برون بردن از کارزار
ن هر دو خصلت غلام تو ام | چه نامی که مولای نام تو ام
ب رأی باشد بحکم کرم | بجائیکه میباشدت ره برم
یست کوتاه ودر بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت (۱)
خی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
ـانکه در دستت افتد بساز | از آن به که گردی تهی دست باز
اری و جاباری و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
نمرد شبرو فرو داشت دوش | تلطفش بر آمد خداوند هوش
ای(۲) وهرچه او در خزانه داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
آنجا بر آورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان یاری و مزد
جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
آسوده شد مرد نیك اعتقاد | که سر گشته را بر آمد مراد
ی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بروی دل نیك مرد
ب نبود از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
اقبال نیکنامان بدان میزنند | اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

را چو سعدی دل ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود
بردی از دشمن سختگوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
[illegible] | [illegible]

(۲) [illegible]

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه (۱) دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که باید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس / از آن می نگنجد در آن کین کس

حکایت

چو خوش گفت بهلول (۲) فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق (۳) خبر داشتی / همه خلق را نیست (۴) پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان (۵) سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

---

(۱) بضم اول خوار وفریفته (۲) بهلول بن عمرو کوفی ازمشاهیر عرفا ومجذوبین است اصلا از کوفه بوده درزمان هرون الرشید دربغداد زندگی میکرده احوال حکایات وی مشهوراست ودرسال ۱۹۰ وفات کرده است

(۳) ن : گر ازهستی خود (۴) ن : نیک .

(۵) لقمان مرد حکیمی بوده است واسمش در قرآن مجید مذکور است جمعی نبوتش قائلند برخی تنها حکیمش میدانند بعضی برآنند که ازاهل نوبه و بنده بوده است و گویند خواهر زادهٔ حضرت ایوب وشاگرد حضرت داود است بالجمله ترجمه حال لقمان وزمان زندگانی وی تحقیقا معلوم نشده است

ید و با جور قهرش بساخت | بسالی سرائی ز مهرش بساخت
پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم
هم ببخشایم ای نیك مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
ست درخیام (۱) ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
نکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

که در دشت صنعا (۲) جنید (۳) | سگی دید برکنده دندان صید (٤)

---

(۱) ب: رحیم. (۲) صنعا: دار الملك یمن و شهر باصفائی است
ه قدیمه سکنه اش بالغ بر دویست هزار بوده ولی فعلاً درحدود
پنجهزار جمعیت دارد دستگاههای پارچه بافی ومعمولات زرگری آنجا
ست، درنزدیکی دمشق نیز قریه باسم صنعا بوده است.
(۳) ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید الخزاز القواریری.
اصل وی از نهاوند مولد و منشأ وی بغداد بوده از بزرگان عرفا و مشایخ
بحالات ومدرس معروف علم فقه را از ابوثور ابراهیم بن خالد تحصیل
و بعضی گویند فقاهتش در مذهب سفیان ثوری بوده و نسبتش درعرفان
ود سری سقطی است سخنان عارفانه اش معروفست بعقیدهٔ پیروان تصوف

ز نیروی سرپنجه شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو(۱) گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید وریش / بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت وخون میگریست / که داند که بهتر زماهردو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد زجای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
اگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازاین کمترم
که سك با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
روا نیست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملائك شرف داشتند / که خود را به از سك نپنداشتند

(حکایت)

یکی بربطی (۲) در بغل داشت مست / بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیك مرد سلیم / بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی ومست / تو را ومرا بربط وسر شکست
مرا به شد آن زخم وبرخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

صاحب مقامات بلند وکشف وکراماتست . وفاتش درسال دویست ونودوهشت یا دویست ونود وهفت در بغداد روی داده درقبرستان شونیزیه در جنب قبر خالوی خود سری سقطی مدفون شده است (۴) یعنی بواسطه پیری دندان صیدش کنده شده بود .

(۱) ن : پس از گاو کوهی ، غرم بضم : میش کوهی (۲) نوعی ازسازاست

حکایت

شنیدم که در خاك وخش(۱) ازمهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی ببد گفتن نیك مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بدو انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
را) یکی خنده کردی از آن ماجرا | یکی گریه بر صبر آن پارسا
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مراین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاك | مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت | تو مجموع باش او پراگنده گفت
اگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر | زبان بند دشمن زهنگامه گیر(۲)
نه آئین عقلست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بد اندیش بر خود ببست

(۱) اسم بلده است از نواحی بلخ و بدین اسم نهری هم درآسیای وسطی است (۲) بدل یاوه دشمن خرده گیر.

تو نیکو روش باش تا بدسگال ‌‌ بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن ‌‌ نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من ‌‌ که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی (ع) ‌‌ مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای ‌‌ جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن ‌‌ بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی ‌‌ بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت ‌‌ بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب ‌‌ که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت. دانا یکی است ‌‌ که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه ‌‌ نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش ‌‌ فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن ‌‌ ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود ‌‌ مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ ‌‌ شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضل است خیز ‌‌ بتدبیر در پای درویش ریز
بچشم کسان در نیاید کسی ‌‌ که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای در ‌‌ چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار ‌‌ چو خود گفتی از کس توقع مدار

این حکایت در نسخ ... نیست

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده، دشمن نداندز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیر دستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر برزمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
گر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار وخوشخوی بود | که بد سیرتانرا نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن ازسر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز(۱) کرد
که برمن نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل(۲) | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان (۳) باران شدند

(۱) ن : آواز (۲) کنایه از ابر است (۳) ن : بزاری طلبکار

گرستند و از گریه جوئی روان | بیامد (۱) مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون(۲) خبر داد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین(۳) گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد زسیل بهاران غدیر (۴)
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ ومور و ددان | شود تنك روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی(۵) بایدت لطف کن کان بهان(۶) | ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاك شد | که درپای کمتر کسی خاك شد

(۱) ن : نیامد (۲) ابو الفیض ثوبان بن ابراهیم مصری ملقب بذوالنون اصلا ازقصبهٔ اخمیم بوده ودر مصر زندگانی میکرد از متقدمین ومعارف عرفا بوده در زهد وورع و فصاحت اشتهار داشت درحال حیاتش زندیق و مجنون میخواندند پس از مرك صاحب کرامات و مقاماتش میدانند . خلیفه متوکل بجهت آنکه نسبت زندقی بدو میدادند ببغدادش احضار کرد چون بمحضر خلیفه رسید نصیحتی آغاز کرد خلیفه متأثر شده در صدد عذر خواهی بر آمد ومحترماً بمصرش عودت داد ودر سال ۲۴۵ درمصر وفات کرده ودرآنجا مدفون شد (۳) مدین خطه ایست درساحل بحراحمر درمنتهای شمال غربی جزیرة العرب، میان فلسطین و حجاز (۴) آبگیر (۵) ن : مهی (۶) ن : مهان

ایکه بر خاك ما بگذری بخاك عزیزان که یاد آوری
، گر خاك شد سعدی او را چه غم که در زندگی خاك بوداست هم
بیچارگی تن فرا خاك داد وگر گرد عالم بر آمد چو باد
، بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
، تا گلستان معنی شکفت بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت
ب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا و تسلیم

زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت میفروختم (۱)
گنده گوئی حدیثم شنید جز احسنت گفتن طریقی ندید
زخبث نوعی در آن درج کرد که ناچار فریاد خیزد ز درد
فکرش بلیغست و رایش بلند در این شیوهٔ زهد وطامات(۲) وپند
خشت(۳) و کوپال و گرز گران که این شیوه ختم است بر دیگران
. که ما را سر جنگ نیست وگرنه مجال سخن تنگ نیست
که تیغ زبان بر کشم جهان سخن را قلم در کشم
تا در این شیوه چالش کنم سر خصم را سنگ مالش کنم

در رضا بحکم قضا |۱۴|

دت ببخشایش داور است نه در چنگ و بازوی زور آور است

(۱) ن : بیفروختم . (۲) لاف وگزاف صوفیان (۳) نیزهٔ کوچك

چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بافلاك دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر(۱)
وگر از حیاتت نمانده است بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد(۲) از نهادش برآورد گرد

﴿ حکایت ﴾

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور وشوخ وعیار بود
مدامش بخون دست وخنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزیکه ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور(۳) | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی | که عذرا بهر یك یك انداختی(۴)

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و گرز (٤) این قسمت که عبارت از هفت بیت است در برخی از نسخ نوشته نشده است .

(۱) ن : تیر (۲) نام برادر رستم است که رستم بحیلهٔ او کشته شد (۳) پرزور (۴) اینمصراع درنسخ جدیده باختلاف نوشته شده است دربرخی اینطور است : عدو را دوتن بایك انداختی ، ودربعضی چنین نوشته شده : که عمداً بهر یك یك انداختی ولی در نسخ قدیمه چنین است : که عذرا بهر یك یك انداختی ، عذرا دراصطلاح منجمین عبارت است از برج

ن حال در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای زفت (۱)
تارك جنگجوئی بخست (۲) — که خود وسرشرانه رهم سرشت (۳)
گنجشك زور ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
ش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن
گانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
فتی کمر بسد خنك آزمای — وگر کوه بودی بکندی زجای
ه پوشرا چون تبرزین زدی — گذر کردی ازمرد وبرزین زدی
درمردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
یکدم از دست نگذاشتی — که بار است طبمان سری داشتی
اگهم زان زمین در ربود — که پیشم در آن بقعه روزی نبود
نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
ر بر شد از شام پیمانه ام — کشد آرزومندی خانه ام
را چنان اتفاق او فتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
سر فرو شد باندیشه ام — بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ه و آن بصورت دختر بست دامن فروهشته دست چپ آویخته و دست راست
اذی دوش بلند کرده وبان خوشهٔ گرفته است . ومقصود این است که
ر انداز ی جهان ماهر بود که بهر یك از ستارگان سنبله تیری انداختی
نها را از هم جدا کردی .

(۱) درشت و کننده (۲) ن : بدست . بخست ، بدشمن نینداخت
ی زدست . (۳) ن : شکست .

نمك ریش دیرینه ام تازه کرد   که بودم نمك خورده از دست مرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم   بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر   خدنگش کمان ارغوانش زریر(۱)
چو کوه سپیدش سر از برف موی   دوان آبش از برف (۲) پیری بروی
فلك دست قوت برو یافته   سر دست مردیش بر تافته
بدو کرده گیتی غرور از سرش   سر نا توانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر   چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر   بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان   گرفته علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود   چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی   برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر (۳) روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور   در آهن سر مرد و سم ستور
همانگه که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر (۴) کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختم   چو باران بلارك (۵) فرو ریختم

(۱) گیاهی است زرد رنگ که بدان جامه رنگ کنند وآنرا اسپرك نیز گویند (۲) ن: جور (۳) بخت، ستاره (۴) بکسر میم کلاه آهنی، خود، (۵) شمشیر.

ﺭ لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بیسد هزبران پرخاش ساز | کمند اژدهائی دهن کرده باز
یین آسمان شد ز گرد کبود | چوانجم دراو برق شمشیر وخود
اران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
تیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبد روی بر تافتیم
ه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
شمشیر کندآوران (۱) کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
س از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانه در گوشهٔ
امردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
مان را نشد ناوك اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
طالع ز ما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
) ازین بو العجبتر حدیثی شنو | که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

(حکایت)

ﺏ آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلك (۲) ز پیل
پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکار ساز
خاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکفتش برازخام گور (۳)
ا چو دید اردبیلی نمد پاره‌پوش | کمان درزه آورد وزه را بگوش

---

(۱) بضم کاف عربی شجاع ودلاور (۲) نوعی ازپیکان (۳) حرم
م گور .

به پنجاه تیر خدنگش (۱) بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور بر آمد چودستان (۲) گرد — بخم کمندش در آورد و برد
باشکر گهش برد بر خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت وخون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری پیلم نمد می نمود
کنونم که درپنجه اقبال (۳) نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

(حکایت)

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برك رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل وماکول (٤) نا ساز کار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان بر آید بهیچ

---

(۱) خدنك چوب سختی است که از آن زین وتیر سازند و تیر خدنك و زین خدنك بدین مناسبت است (۲) لقب زال پدر رستم است (۳) امالهٔ اقبال (٤) ن : به از ثقل ماکول .

ارا طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

کی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تاک بستان سرش
هان دیده پیری بر او برگذشت چنین گفت خندان بناطور(۱) دشت
دار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشتزار
ه این دفع چوب از سر و گوش(۲) خویش نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
، داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

یدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
فسر [illegible] امیدی [illegible] یکی دیگرش [illegible] یافت
بد بختی و نیک بختی قلم بر فتست و ما همچنان(۳) در شکم
روزی بسر پنجگی می‌خورند که سر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

و گوفت پیری پسر را بچوب [illegible] ای [illegible] مکوب
ان به تو از جور مردم گریست ولی چون تو جور [illegible]
اور خروشد خداوند هوش نه از دست داور بر آرد خروش

حکایت

[illegible] اختری [illegible] [illegible] که [illegible] دار

(۱) نگهبان [illegible] (۲) [illegible] (۳) [illegible]

بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال — نگین انگشتان و برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان (۱)

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

بر آورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور؟ — بسرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم (۲)

ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندر او تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید (۳) ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردّ می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

---

(۱) [illegible] بدل (۲) درختی است زهردار که میوهٔ آن [illegible] ودرختی است در جهنم (۳) ن: نباشد .

نین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود زمن دوربین تر کسی
غن گفت ازاین درنشاید گذشت | بیا تاچه بینی دراطراف دشت
یدم که مقدار یك روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
نین گفت دیدم گرت باوراست | که یکدانه گندم بهاموندراست
غن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
و کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بندی دراز
انست از دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
ان گفت از آندانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود
یدم که میگفت گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
ل چون بخونش بر آورد دست | قضا چشم باریك بینش ببست
آبی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا بر آورد و پیل وزراف (۱)
ا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
ت صورت حال بد یا نکوست | نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
این نوعی از شرك پوشیده هست | که زیدم بیازرد وعمروم بخست
ت دیده بخشد خداوند امر | نه بینی دگر صورت زید وعمرو

(۱) زراف : حیوانیست ازذوات الظلف مانند ا... پاهایش کوتاه و ...هایش مانند پوستش مانند پوست پلنك وگردنش شبیه بگردن اسب اما ر دراز و بادو شاخ کوچك ودر فارسی آنرا شتر گاو پلنك گویند

نپندارم از بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گروی ببندد که داند گشاد

(حکایت)

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بار کش در قطار
خدا(۱) کشتی آنجا که خواهد برد / و گر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگاراست وبس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گروی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / و گر نه سر ناامیدی بر آر

(نصیحت)

عبادت باخلاص نیت نکوست / و گر نه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنار (۲) مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود(۳) وبود
که چون عاریت بر کشند ازسرش / بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوته پای چوبین (٤) مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس (٥) / توان خرج کردن بر ناشناس

(۱) ن : قضا (۲) زنار بمعنی رشته‌است عموماً ورشته گبران خصوصاً که برمیان بندند ودرفارسی کستی گویند (۳) ن : بنمود (٤) پای چوبین آنست که بازیگران ازچوب درست کرده وبرپای خود می بندند تا بلند نمایند . (٥) مس .

زر اندودگان را به آتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرند
(زا) منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد به چیز

﴿ حکایت ﴾

ندانی که بابای کوهی(۱) چه گفت به مردی که ناموس را(۲) شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس(۳) که زیر قبا دارد اندام پیس(۴)
نشاید به دستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

﴿ حکایت ﴾

شنیدم که نابالغی روزه داشت به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق(۵) نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

---

(۱) شیخ ابو عبد الله علی بن محمد بن عبد الله شیرازی معروف بابن [illegible] و [illegible] شیخ [illegible] کوهی [illegible] در آن [illegible] کرد در سال ۴۴۲ [illegible] از وست :
هشت سال [illegible] [illegible]
(۲) مکر و حیله (۳) [illegible] (۴) [illegible] (۵) [illegible] بوستان
(۶) [illegible] آن روز او را [illegible] نبرد .

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمروز — فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانتر است — که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — در این ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

سی کو (۱) بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
هم پشت بر قبله در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
ختی که بیخش بود بر قرار — بپرور که روزی دهد میوه بار (۲)
رت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست
آن کافکند تخم بر روی سنك — جوی وقت دخلش نیاید بچنك
ه آب روی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
ی وریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
ه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد
ائی (۳) که چندین ورع مینمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
) اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
) اگر مشك خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی
)بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محك خود بگوید که چیست
ند ابره پاکیزه تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر
گان دفراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش
ی دگفت این سخن با یزید — که از منکر ایمن ترم از مرید
انی که سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگهند

---

(۱) ن : گر (۲) ن : شود میوه دار درنسخ قدیمه همینطور است درمتن نوشته شده است . (۳) بضم ربا کننده واین صیغه اسم فاعلست ناع از مصدر قلیل الاستعمال باب مفاعله بمعنی ریا کننده .

طمع در گدا مرد معنی نبست / [illegible]
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
از این به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست وطاعت نکرد / که بر بخت وروزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست / بر این بودن آیین نابخردست
خنك نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنانکه شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند زنور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
توخود را از آن در چه انداختی / که چه را زره باز نشناختی
براوج فلك چون پرد جره باز (۱) / که در شهپرش بسته‌ئی سنگ آز

(۱) جره بضم اول وتشدید راء مهمله جانوری از جنس باز [illegible]

ون از چنگ شهوت رها کسی رفت تا سدرة المنتهی (۱)
ن ازعادت خویش خورد توان خویشتن را ملک خوی کرد
ـیر(۲)وحشی رسد در ملک نشاید پرید از ثری بر فلک
دمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
توسنی (۳) بر کمر (۴) نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
نک(۵)از کفت در گسیخت تن خویشتن کشت(۶)وخون تو ریخت
ـور زاد اگر مردمی چنین پر شکم آدمی یا خمی
ـ قوتست وذکر و نفس تو پنداری از بهر نانست و بس
ر گنجد در انبان آز بسختی نفس میکند با دراز
ن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
شکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
کهسیرش کنندازوقد(۷) مگر باک دارد که هل من مزید
ـه عیسی (۸) از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
فرومایه دنیا مخر چو خر بانجیل عیسی مخر
نه بینی که ددرا ودام بینداخت جز حرص خوردن بدام
گردن کشد بر وحوش بدام افتد از بهر خوردن چو موش

بالکسر درختی که نار است در آسمان هفتم رسیده منتهای اعمال
ـه رسیدن علم خلائق و منتهای رسیدن جبرئیل است (۲) ن : سبع
ـی (۴) کمر بوة میان کوه (۵) کمند را گویند که بر گوشه لجام
ـه را با آن کشند ، ودرانجا بمعنی لجام است (۶) ن : حمیت
ـه بدان آتش افروزند مانند هیزم وغیره ودر فارسی آتش افروزنه
ـه گویند (۸) کنایه از روح است .

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان   نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه   شنیدم که شد بامدادی پگاه(۱)
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست   دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی   یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز   چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست   که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سر افرازد ای مرد هوش   سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر (۲) بریخت   برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی

---

(۱) با باء فارسی و عربی : صبح زود (۲) باوقار بودن .

[illegible] شکیبا شوی — وگر از ضرورت (۱) پارها شوی

[illegible] کن دست آز — چه میبایدت آستین دراز

کسی را که درج (۲) طمع در نوشت (۳) — نباید بکس عبد و خادم (۴) نوشت

توقع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

﴿ حکایت ﴾

[illegible] ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

الا ای برادر بفرمانش دست — که هر کس که فرمان نبردش برست

کند مرد را نفس اماره (۵) خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

[illegible] — مصیبت بود روز نایافتن

[illegible] — چو وقت فراخی کنی معده تنگ (۶)

[illegible] — [illegible] بار غم

[illegible] دلبر عار

[illegible] اولی است

[illegible] اماره امر

[illegible] ز ورع [illegible] مطمئنه

[illegible] (۶) [illegible] خواری

شکم بنده (۱) بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل
(زا) زاندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
(زا) به بی رغبتی شهوت انگیختن برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

چه آوردم از بصره (۲) دانی عجب حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود زبر خواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین وشد بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که اینرا که کشت بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی (۳) فراخ
نه هر بار خرما توان بردو خورد لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم بپایش کشد مور کوچک شکم (۴)

(۱) عبد البطن ، پر خور . (۲) شهریست واقع در نزدیکی ساحل شط العرب وکرسی ولایت بصره است در زمان خلافت عمر بن خطاب از طرف عتبة بن غزوان بنا شده است درقدیم بسیارمعمور بوده وعدهٔ سکنه‌اش را تادویست هزار نوشته‌اند ولی حالا نفوسش در حدود ۲۰ هزار تن وهوایش بسیار بد است، ومدتها درتصرف دولت ایران بوده است (۳) رود گانی و رودگان جمع روده است ، رودگانی بمعنی مفرد نیز استعمال شده‌است (٤) محصل بیت این است: چون ملخ سراسر شکم است ازینروی مور کوچک شکم آنرا ازپای گرفته میکشد

برو اندرونی بدست آر پاک　　شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج　　دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت　　چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط　　بدیگر کشیدم شکم را سماط (۱)
فرومایگی کردم و ابلهی　　که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری　　چو دیرت بدست اوفتد خوشخوری
سر آنگه ببالش نهد هوشمند　　که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی　　چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم　　از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری (۲)　　چپ و راست گردان بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده　　که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت　　جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نئی　　که باشد تقاضای (۳) تلخ از پئی

(۱) بالکسر سفره (۲) در برهان بمعنی طبقچه و دامن نوشته شده و در سه نسخهٔ [illegible] نوشته شده [illegible] طبقری [illegible] وطبق معنی کرده است (۳) تقاضی [illegible] وام باز خواستن

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن (۱) داد طاقی (۲) حریر
بپوشید و بوسید آنجا زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت / پس آنگاه دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن / وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی (۳) نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما (۴) بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده (۵) بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران کرد گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

---

(۱) ختن یکی از شهرهای معروف ترکستان شرقی است و اهالیش مسلمان و ترکند و مشک آنجا معروفست (۲) جبه و درجی (۳) اسباب زندگانی.

ان شد بمهمان سرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر
کان خونش از استخوان میدوید همیگفت و از هول جان میدوید
گر جستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانهٔ پیر زن
زد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
اوند ازآن بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست

﴿ حکایت ﴾

ی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
ه من نان وبرك از کجاآرمش مروت نباشد که بگذارمش
بیچاره گفت اینسخن پیش جفت نگر تازن اورا چه مردانه گفت
ور هول ابلیس تاجان دهد (۱) هر آنکسکه دندان دهد نان دهد
است آخر خداوند روز که روزی رساند تو چندین مسوز
ارندهٔ کودك اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزیست هم
اوند گاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
نیست آن تکیه بر کردگار که مملوك را بر خداوند گار

﴿ حکایت ﴾

م که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم

بقیه از حاشیه صفحه قبل

ن (٤) خوان یغما عبارت ازخوانی است که بزرگان گسترانند وصلای ردهند (ه)نان وارد گندم و دارد بیخته ؛ گویا مقصود نان گندم باشد
(۱) فاعل دهد ممکن است که طفل باشد وممکن است که ابلیس باشد ورت اولی معنی چنین است که نارورمرك طفل ، هول ابلیس را مخور ودر ن دومی معنی چنین است که : هول ابلیس را مخور تا آنکه ابلیس جان وهلاك شود .

نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت / بذوقیکه سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد وهردو برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده (۱) قایم مقامی نداشت

(۱) خاندان .

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم (۱) پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند هم‌رای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده (۲) فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندر است
کمال است در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی (۳) گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
گر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینی که در وی کند کس نگاه
گر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد به شمعش بجویند باز

(۱) ن: ز خصم (۲) یعنی: سخت فرومانده ام (۳) احسان .

بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت(۱) | که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی(۲) کهن عمر کوته امید(۳) | سرش کرد چوندست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود | بعیب پریرخ زبان (۴) بر گشود
بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش درشکم (۵)
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکیرا که خاطر دراو رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش ازهوادار چست | که تر دامنانرا بود عهد سست

---

(۱) یعنی آن پیر پسر نوجوانی داشت (۲) استره (۳) کهن عمر کوته امید عبارت از آنمرد پیر است که تصور میکرد بواسطهٔ تراشیدن موی سر پسر از حسن او کاسته خواهد شد (۴) مقصود دم استره است . (۵) سر درشکم نهادن استره کنایه از بستن آنست کمال اسمعیل گوید :
زودش بسان استره سر درشکم نهد | درعهد تو هر آنکه بموئی گزند کرد

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآویخته است / نه خاطر بموئی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج آتش بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود آب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم

در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن خویشتن همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم (۱) مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / در این شهر کبر است (۲) و سودا و آز

(۱) ن: دشمن (۲) ن: کبرندو.

رضا و ورع نیکنامان و حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگ اند و چو جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رأی تو بر تافتند
هوی و هوس را نماند ستیز — چو بینند (۱) سر پنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت در اینباب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

نصیحت

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان در کش ایمرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس (۲) — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت نا ساخته — نشاید بریدن نینداخته (۳)
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یکتوده گل
حذر کن زنادان ده مرده گوی (۴) — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

(۱) ن: چو بیند (۲) بپایی، دمبدم (۳) مقتضای مقام چنین بنظر میاید که انداختن بمعنی ذرع کردن یا اندازه گرفتن باشد (۴) پر گوی

نداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست

گوید آن چیز درخفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد

کن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی

ن دلت شهر بند است راز (۱) | نگر تا نبینند در شهر باز

ن مرد دانا دهن دوختست | که بیند که شمع اززبان سوختست

حکایت

(۲) باغلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

الش آمد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان

ود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای ایشان بتیغ

ز آنمیان گفت و زنهار خواست | مکش بنده را کین گنه ازتو خاست

ابتدی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید (۳) بر هر کسی

بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

(۱) یعنی: رازدردرون دلت شهر بند است (۲) تکش (بمعنی اول
ثانی) بن ایل ارسلان بن اتسز ازخوارزمشاهان است در سال ۵۶۸ه
بقول برخی در ۵۸ه در خوارزم بتخت نشست و مدتی با برادرش
ا که ولیعهد رسمی بود در کشمکش بود چون در سال ۵۸۹ه
ه درگذشت تکش بالاستقلال وبدون منازع امور سلطنت را بدست
ودرسال ۵۹۶ه وفات یافت (۳) ن : نگوید .

توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن(۱) بود حرمت هر کس از خویشتن
نشاید که بسیار بازی کنی که مرقیمت خویش را بشکنی
(زا) چو دشنام گوئی دعا نشنوی بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
اگر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی خوب خلق و خلق (۲) پوش بود که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و برطاق مسجد نوشت

(۱) علماء و مقدسین هنود را برهمن گویند و ماخوذ است از کلمهٔ براهما رب الارباب هندیها (۲) بفتح اول و ثانی کهنه ۰

آیینه گر خویشتن دیدمی — به پیدا شدی پرده [illegible]

زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

خامشی ایخداوند هوش — وقار است و نا اهل را پرده پوش

عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود

ن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

مر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

م خموشند گویا بشر — پراکنده گوی از بهایم بتر

ردم سخن گفت باید بهوش — وگر نه شدن چون بهایم خموش

ت و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

(حکایت)

ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

ورد و عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ایخود پرست

چه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

مه(۱) گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش در نفس

هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

مشك خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی

(۱) سر گشته ، دوانه

بسو گنند گفتن که زر مغربی است | چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازینحرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیز گار(۱)
روا دارم ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد (۲) پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست | که ، در بند ماند چو زندان شکست؟
نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود

---

(۱) موافق ـ اهل آمیزش (۲) عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو بن رکن الدوله حسن بن بویه واسطة العقد سلاطین آل بویه بوده در سال ۳۳۸ بسلطنت رسید سی و چهار سال با کمال قدرت سلطنت کرد و ببغداد مستولی شده وباندازهٔ اقتدار یافت که بعداز اسم خلیفه نام او را درخطبه ذکرمیکردند پادشاه نیك نفس وعام دوست بود بیمارستان بغداد وبند امیر درفارس از آثار اوست شاعر معروف عرب ابوالطیب متنبی ازمداحان وی بودبرروی مشهد حضرت امیر ع وحضرت حسین ع بناهای عالی ساخت ودرسال ۳۷۲ در بغداد وفات یافت جنازه اش به نجف الاشرف نقل شده در آن مکان مقدس دفن گردید .

کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ایخردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

(حکایت)

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف وچنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چوندف زدندش بروی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند وآشوب وجنگ	پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید ازطرف برشکست	یکی در میان آمد وسر شکست
کسی خوشتر ازخویشتن دار نیست	که باخوب وزشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهان جای گفتار ودل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز(۱)
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در

---

(۱) ن: سفر کرده بودم ز بیت الحرام	درایام ناصر لدار السلام
پی بر گذشتم بکنجی فراز	بچشمم در آمد سیاهی دراز	تو گفتی
که عفریت بلقیس بود	بزشتی نمودار ابلیس بود .

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول(۱) آتشی گشت ودرمن گرفت
طلب کردم از پیش وپس چوب وسنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه ازز یر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش — سیه کار، دنیا خر، دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود — براین شخص وجان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد ورحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — که زد دست در ستر نا محرمی
همیکرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از جور برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد برمن گذار — که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

(۱) فضول بضمتین جمع فضل است بمعنی فزونی ومفرد نیز استعمال شده بمعنی کار بیفائده وبا یاء نسبت (فضولی) شخصی را گویند که بچیز های زائد ولا یعنی مشغول باشد.

زبان درکش ار عقل داری وهوش　　چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

(حکایت)

یکی پیش داود طائی (۱) نشست　　که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش　　گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی اینحکایت شنید　　ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق　　بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار　　که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش در آور چو مردان که مست　　عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زاین سخن تنگدل　　بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش　　نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی به پیچید و درمان ندید　　ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش　　در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین　　زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند　　مرقع بسیکی (۲) گرو کرده اند

---

(۱) ابو سلیمان داود بن نصیر الطائی الکوفی از مشاهیر زهاد است. دراوایل حال بکسب علم مشغول بود بعد عزلت و انفراد اختیار کرده عمر خود را عبادت وقناعت بسر برد واز کسی هدیه واحسانی قبول نکرد درسال ۱۶۰ وبروایتی ۶ در بغداد وفات نموده است صاحب تاریخ گزیده وفاتش را درسال ۱۶۵ه نوشته . (۲) سیکی نوعی از شرابست واصلش (سه یکی) بوده ودرعربی مثلث گویند که بواسطهٔ جوشاندن آن دوحصه اش میرود یك حصه اش میماند .

اشارت کنان این و آنرا (۱) بدست ‌ ‌ ‌ که این سرگرانست و آن پر بدست
بگردن بر از جور دشمن حسام ‌ ‌ ‌ به از شنعت شهری و جوش عام
بلا دید وروزی بمحنت گذاشت ‌ ‌ ‌ بناکام (۲) بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت ‌ ‌ ‌ بخندید طائی دگر روز گفت
مریز آبروی برادر بکوی ‌ ‌ ‌ که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد ‌ ‌ ‌ مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی ‌ ‌ ‌ وگر نیك مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بداست ‌ ‌ ‌ چنان دان که در پوستین خود داست
که فعل فلان را بباید بیان ‌ ‌ ‌ وزین فعل بد می برآید (۳) عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی ‌ ‌ ‌ اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز ‌ ‌ ‌ بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن ‌ ‌ ‌ مرا بدگمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود (۴) ‌ ‌ ‌ نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت، پنداشتم طیبت است ‌ ‌ ‌ که دزدی بسامانتر ازغیبت است (۵)
بدو گفتم ای یار آشفته هوش ‌ ‌ ‌ شگفت آمد این داستانم بگوش

---

(۱) ن : این مرانرا (۲) ناچار (۳) ن : میتراید (۴) نبود یعنی نشد (۵) یعنی کسی گفت که دزدی کردن سامانتر ازغیبت است و من خیال کردم که شوخی میکنند .

بنا راستی در چه عیبی بهی   که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند   ببازوی مردم شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد (۱)   که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه (۲) ادرار بود   شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد   فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث   بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب   بتندی بر آشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست   که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت ازخسی   از این راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق   خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد   جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او   بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی وروز گارش بدار   که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آمدم   نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه   که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه

---

(۱) ن : زغیبت چه میخواهد این ساده مرد (۲) اسم مدرسه ایست نظام الملك وزیر ملك شاه بنا کرده بود .

دگر کس بغیبت پسش میدود   مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی   بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین   به عیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت   بصاحبدلی باز گفتند و گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال   نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهان شوی و بینی سه بار   مناخر (۱) بانگشت کوچک بخار
۴ بسبابه دندان پیشین بمال   که نهیست در روزه بعد از زوال(۲)
وزآن پس سه مشت آب برروی زن   ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح وذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای   همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به   نه بینی که فرتوت شد پیرده
شنید این سخن ده خدای قدیم   بشورید و گفت ای خبیث رجیم(۳)

---

(۱) مناخر ومناخیر جمع منخراست بمعنی سوراخ بینی (۲) یعنی مسواك مكن كه درمذهب شافعی در حال روزه بودن بعد از زوال مسواك كردن جایز نیست (۳) ن : بگفتند باده خدا آنچه گفت فرستاد پیغامش

نه پاك در روزه گفتن خطاست
پس آدم مرده خوردن رواست(۱)

دهن گو ز نا گفتنیها نخست
بشوی، آنکه از خوردنیها بشست(۲)

کسیرا که نام آمد اندر میان
به نیکو ترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئیکه مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توان بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه ای بی بصر غیب‌دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچارهٔ باز کرد

کسی گفت ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کردهٔ درفرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت بر گشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ندر نهفت که ای زشت کردار و زیبا سخن نخست آنچه گوئی بمردم بکن .

(۱) اشاره است براینکه غیبت کردن مشابهٔ گوشت آدم خوردنست

(۲) بگو با آنکسکه دهان از خوردنیها شست اول دهان از ناگفتنیها بشوی و در یك نسخهٔ قدیمی چنین نوشته شده : دهن گو زنا گفتنیها بشوی نخست آنکه از خوردنیها بشوی

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی　　حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی (۱) برم　　نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد　　که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام　　دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند　　دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار　　تو شکر خود ازوی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان　　که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست　　که مشغول خود وز جهان غافلست

نصیحت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست　　چو زان در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند　　کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست از او نقل کردن خبر　　مگر خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بیحیائی متن　　که خود میدرد پردهٔ خویشتن
سیم کج ترازوی ناراست خوی　　ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
ز حوضش مدار ای برادر نگاه　　که او می درافتد بگردن بچاه

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت　　بدروازهٔ سیستان (۲) بر گذشت

---

(۱) ن: غیبت (۲) سیستان که آنرا سگستان و نیمروز نیز میگفتند و عربها سجستان

بدزدید بقال از او نیم دانگ / بر آورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

(زا) بشب هستم از فعل خود خوفناک / بروز این ندارد ز کس ترس و باک

حکایت

کسی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت (۱) / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نامه واقع است درجنوب قاینات ازتوابع خراسان. ولات سیستان در یم بتمام آن اراضی اطلاق میشد که در مصب هیرمند واقع بودند درزمان ست محمد خان متوفی درسال ۱۸۷۲ میلادی، درنتیجهٔ مخاربانیکه بین ان وافغان واقع شد بتوسط کمیسیون انگلیسی تحدید حدود شده قسمت ی بایران و قسمت شرقی بافغانستان متعلق گردید حاکم نشین سیستان ت آباد وقصبه اش سه کوهه است واهالیش مشتمل است از پارسی و بلوچ راهی وسربند وکیانی .

(۱) امر از خفتن .

سیه چال و مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دور بین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطیکه چون شاه گردنفراز
بمیرد دهنده آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من
بباطن چرائی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش نکاشت

م ز غماز سر گشته تو — نگون طالع و بخت برگشته تو
دانی و تیره رائیکه اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
دا این و آن خوش دگر بار دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن
مدتی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کشید
ی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند
فردا پشیمان بر آرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

خوب و فرمانبر و پارسا — کند مرد درویش را پادشا
پنج نوبت بزن بر درت — چو یار موافق بود در برت
روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
را خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
ی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن
خوش منش خواه دلروی خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
د از پریچهرهٔ زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
رام باشد زن نیک خواه — ولیکن از زن بد خدایا پناه
طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
اندر جهان نه باوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ زن ازوی در آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست | که با او دل ودست زن راستست
چو بر روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست درقلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد (۱)
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست وبار | رها کن زن زشت ناسازگار (۲)
چه نغز آمد این یکسخن زان دوتن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کسرا زن بد مباد | دگر گفت زن درجهان خود مباد

(۱) کنایه از رو سیاه کردن وذلیل وخوار نمودن (۲) مقصود این است که زن خوب وخوش طبع باوجود خوبی باز یکنوع رنج وباراست تا چه رسد بزن زشت وناسازگار پس زن ناسازکار را ترک کن ودربعضی از نسخ صحیحه مصراع اول چنین است: زن زشت بدخوی رنجست وبار.

ایخواجه در هر بهار   که تقویم پاری نیاید (۱) بکار
به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ
فرمانده و سر کشند   ولیکن شنیدم که در بر خوشند (۲)
ه بینی گرفتار زن   برو سعدیا طعنه بروی مزن
ینی و بارش کشی   اگر یك شب اندر کنارش کشی

حکایت

ساز گاری جفت   بر پیر مردی بنالید و گفت
دست اینخصم چیر   چنان میبرم کاسیا سنك زیر
فتش ایخواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
ای ایخانه سوز   چرا سنك زیرین نباشی بروز
دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار خارش کشی
وسته بارش خوری   تحمل کن آنکه که خارش خوری

در تربیت اولاد

بر گذشتش سنین   ز نا محرمان گو فراتر نشین
نشاید فروخت   که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
مت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای
بش نباشد بسی (۳)   بمیری و از تو نماند کسی
که سختی برد   پسر چون پدر ناز کش پرورد

ه تقویم پارینه ناید (۲) ن : ولیکن بشب سخت در بر خوشند
نك ودانش ندارد بسی .

خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخوردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش | که بدبخت گمره کند چون خودش

(حکایت)

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی | بگردون شد آوازهٔ های و هوی (۱)
پریچهرهٔ بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی بزم ما را چو شمع

(۱) ن : بگیتی گفت های و گو گفتن هوی .

دم که میرفت و باخویشتن   همیگفت با من که ای یار من
اسن چو مردان ندارم بدست   نه مردی بود پیش مردان نشست
، نامه تر زان مخنث مخواه   که پیش از مخنث روی گردد سیاه
آن بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردم بریخت
ر کو میان قلندر نشست   پدر گو زخیرش فرو شوی دست
یغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

نصیحت

ابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن
ساید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی
خودرا بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
خوب و خوشخوی آراسته   چه ماند بنادان نوخاسته
و دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل در قفا
چون کودک پیچ بر پیچ شنگ (۱)   که چون مقل (۲) نتوان شکستن بسنگ
ن دلفریبش چو حور بهشت   که آن روی دیگر چو غولست زشت
رش پای بوسی ندارد سپاس   ورش خاک باشی ندارد قیاس
ازمغز ودست از درم کن تهی   چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه   که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

ینشهر باری بسمعم رسید   که بازارگانی غلامی خرید

---

(۱) شوخ ، بیحیا ، تند وتیز (۲) صمغ درختی است .

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

برنجید هر چه او فتادش بدست
همه درس و مغز خواجه شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردد بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سر بسته وروی ریش

چو بیرون نشد از کاروان یکدو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهول (۱)

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

(زا) برنجید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ بر داشت سخت
که دیگر مران خر ببند از رخت

نه عقلست و نی معرفت یکجوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس بر خود ببند
اگر عاشقی لت (۲) خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری
بهیبت بر آرش کز و بر خوری

و گر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آب کش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کنیب (۳)

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ (۴) خرما [illegible]

(۱) بفتح مکان مخوف وهولناک (۲) لت خوردن یعنی کتک خوردن و کوفته شدن با لگد (۳) بکسر اول اماله کناب و در فارسی بر وزن فریب بمعنی بند پای و غل کردن (۴) بار .

ـاو عصار از آن در کوست که از گنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

ـورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
ـخت بیچاره چندان عرق که شبنم برآرد بهشتی (۱) ورق
ـرد بقراط (۲) برروی‌سوار بپرسید کاینرا چه افتاد کار
گفتش این عابدو پارساست که هرگز خطائی زدستش نخاست
ـز وشب در بیابان و کوه زصحبت گریزان ز مردم ستوه
ـت خاطر فریبی دلش فرو رفته پای نظر در گلش
ـ زحلقش ملامت بگوش بگرید که چند از ملامت خموش
ار بنالم که معذور نیست که فریادم از علتی دور نیست
ـش دل میرباید ز دست دل آن میرباید که این نقش بست

(۱) ن: براردی بهشتی (۲) بقراط Hippocrate از اجلاء حکماء
ـد اطبای معروف یونان و درحکم موسس علم طب است و اول
ـ که این علم شریف را ازوادی خرافات بشهراه صناعت رسانید
ـادی بروی اسناد ـــ وآنچه ــ از اوست کمی است
ـ جالینوس نوام بوده است کتب مزبوره دراوایل خلافت عباسیه
جمه شده است .
ـراط درسال ٤٦٠ قبل‌المیلاد درشهر (اسـتانکوی) متولد شده پس
ـاصد سال زندگانی در (لارسا) Larissa وفات کرد . از
ـت : انما ناکل لنعیش لا نعیش لناکل .
ـای زیستن وذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال و پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی آنچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که درصنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل (۱) — که درخوبرویان چین و چگل
نقابی است هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر سطر سیاه — چو درپرده معشوق ودرمیغ ماه
دراوراق (۲) سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی (۳) در تپند
اگر درجهان ازجهان رسته ایست — دراز خلق بر خویشتن بسته ایست

نصیحت

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست و گرخودپرست
اگر بر پری چون ملك زآسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان (٤) — که این زهد خشک [illegible] نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند [illegible] بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك — گر اینها نگردند راضی چه باك

(۱) بکسر اول وثانی : شتران از لفظ خود واحد ندارد (۲) دراوقات (۳) مرضی است که مبتلای آن غالبا گرفتارتب وحرارت میباشد (٤) فاسق ، بدگمان ، گناهکار .

ن خلق از حق آگاه نیست زغوغای خلقش بحق راه نیست
ره بجائی نیاورده اند که از اول قدم بی‌غلط کرده‌اند
بر حدیثی گمارند گوش ازاین تابدان زاهرمن تا سروش (۱)
پند گیرد یکی نا پسند نپردازد از حرف گیری به پند
ده در کنج تاریك جای چه در یابد از جام گیتی نمای
اگر شیر و گر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
کنج خلوت گزیند کسی که پرواری صحبت ندارد بسی
کنندش که زرقست و ریو ز مردم چنان میگریزد که دیو
نده رویست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
بغیبت بکاوند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست
بینوائی بگرید بسوز نگون بخت خوانندش و تیره روز (۲)
کامرانی در آید ز پای غنیمت شمارند فضل خدای
چنداز این جاه و گردنکشی خوشیرا بود در قفا ناخوشی
تنکدستی تنك مایهٔ سعادت بلندش کند پایهٔ
ن از کینه دندان بزهر که دون پروراست این فرومایه دهر
کاری بدست در است حریصت شمارند و دنیا پرست
ست همت بداری ز کار گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
طقی طبلی پر یاوهٔ و گر خامشی نقش گرماوهٔ (۳)
کسان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد

سارشته (۲) ن : وگر مرد درویش در سختی است بگویند از
د بدبختی است (۳) گرمابه .

وگر بر سرش هول مردانگیست   گریزند از او کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندك خورد راست   که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند وتن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ   که بدبخت زر دارد ازخود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویشرا کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان   که خودرا بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست   که سرگشته وبخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر   زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب(۱) رانکوهش کند خرده بین   که میرنجد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل   بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی   نه شاهد ز نا مردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود   که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش   ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت   هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی زجای   سراسیمه خوانندت [illegible]

(۱) مرد بی زن .

رد باری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
چون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
د بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث مردم نرست
که ماند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

هنرمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاك و مردانه بود
و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
لغت بود در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
گنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان
بگفتم ز صاحب دلان — که دندان پیشین ندارد فلان
ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
ی همان عیب دیدی که هست — ز چندین هنر چشم عقلت ببست
و از من که روز یقین — نه بینند بد مردم نیك بین
فضلست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
ده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
و گل باهم ای هوشمند — چه دربند خاری تو گلدسته بند
خوئی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی (۱) | که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را (۲) بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنکه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکراست | خدایم بسر از تو داناتر است
کسیرا بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد بنیکی ثواب (۳)
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
نکو کاری از مردم نیک رای | یکیرا بده مینویسد خدای
تو نیز ایعجب هر کرا یک هنر | به بینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کنند ز اندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی (۴) به بیند بر آرد خروش

(۱) ن : تیره روی (۲) ن : که خود را (۳) کسیرا برای کردار بد عذاب کن که برای کردار نیك از تو انتظار ثواب دارد. ن: نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب (۴) زحف عبارتست از نقص وعیبی که وزن شعر بدان واسطه مختل شود و تغییرات جایز را عروضیان زحاف خوانند بصیغه جمع و لفظ زحف بران اطلاق نکنند و جمع زحاف ازاحیف آرند ۱۲

ن علتش نیست کان خودپسند حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
ند عالم که آدم سرشت سیاه وسپید آمد وخوب و زشت
چشم وابرو که بینی نکوست بخور مغز پسته (۱) بینداز پوست

باب هشتم

در شکر بر عافیت

می نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که درخورد اوست
ست هر موی از او بر تنم چگونه بهر موی شکری کنم
ب خداوند بخشنده را که موجود کرد ازعدم بنده را
قدرت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق (۲) شان اوست
که شخص آفریند ز گِل روان و خرد بخشد وهوش ودل
پدر تا بپایان شیب نگر تا چه تشریف دادت زغیب
آفریدت بهش باش و پاك که ننگست ناپاك رفتن بخاك
بیفشان از آئینه گرد که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر بدر کن منی
روزی بسعی آوری سوی خویش مکن تکیه بر زور بازوی خویش
ق نمی بینی ای خود پرست که بازو بگردش در آورد دست
. بکوشیدنت خیر پیش بتوفیق حق دان نه ازسعی خویش
گی کس نبرده است گوی سپاس خداوند توفیق گوی

(۱) ن پسته مغزو (۲) باصوفهٔ اسم مفعول .

تو قایم بخود نیستی یك قدم ز غیبت مدد می رسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چونافش(۱) بریدند وروزی گسست به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش بدارو دهند آبش ازشهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست زانبوب (۲) معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست دو چشمه هم ازپرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر بهشتست وپستان دراو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست پس اربنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر براندایدش دایه پستان بصبر (۳)
چنان صبرش ازشیر خامش(۳) کنند که پستان وشیرش فراموش کنند
تو نیز ایکه در توبهٔ طفل راه بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت دل دردمندش باذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان ودرمانده بودی وخرد که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود مگس راندن ازخود مجالت نبود
توآنی کز آن یك مگس رنجهٔ که امروز سالار وسر پنجهٔ

---

(۱) ن : چو نافت (۲) ن : زانبان ، ن : ز آشوب (۳) صبر : درختی است بسیار تلخ (٤) خاموش .

خیالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور

چو دیده کسی برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ

نه پوشیده چشمی نبینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای   وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت علم و رای   سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش   حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع خداوند

ببین تا یک انگشت از چند بند   بصنع خدائی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی   که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد   که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای   نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست   که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدیگر ساختست   که گل مهرهٔ چون تو پرداختست

رگت در تن است ای پسندیده خوی   زمینی در آن سیصد و شصت جوی

بصر در سر و رای و فکر و تمیز   جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار   تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده این سر از بهر خور   تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری   که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه   نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر   فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست   که کافر هم از روی و صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ — مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد (۱) — بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر وی نبودی زمن (۲) خواست شد
(زا) شنیدم که منت فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر بر آری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودك بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

(۱) ملك زادهٔ زاسب ادهم فتاد (۲) بفتح اول و کسر ثانی ۱۲

ن آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس
در گاه قرآن وپند است گوش | ببهتان و باطل شنودن مکوش

در صنع الهی

بشم از پی صنع باری نکوست (۱) | ز عیب برادر فرو گیر و دوست
از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
هم ز بهر (۲) تو فراش وار | همی گسترانند بساط بهار
باد و برفست وباران ومیغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاك می پرورند
تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
آورد رنگ و بوی طعام | تماشا که دیده و مغز و کام
دادت از نحل (۳) و من (۴) از هوا | رطب دادت از نخل ونخل از نوا (۵)
نخل بندان بخایند دست | زحیرت که نخلی چنین کس نبست
و ماه و پروین برای تو اند | قنادیل سقف سرای تو اند
ت گل آورد واز نافه مشك | زر از خاك وبرك تر از چوب خشك
خودت چشم وابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
، گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست وبس
ا دلم خون شد وديده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش
ددو دام و مور و سمك | که فوج ملایك براوج فلك

(۱) ن : دوچشمت بصنع الهی نکوست (۲) ن : سپهر از برای
نبور عسل (٤) ترنجبین (٥) هسته .

هنوزت سپاس اندکی گفته اند زچندین هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد مپوی

﴿ درشکر گزاری ﴾

نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان و درویش در تنگ سال چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی (۱) که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای بشکرانه با کند پویان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود چه غم دارد ازتشنگان زرود(۲)
کسی قیمت تندرستی شناخت که یك چند بیچاره درتب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب
ببانك دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چونگذشت

(حکایت)

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوئی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل بلرزه‌ش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش که اینك قبا پوستینم بپوش

---

(۱) مار گزیده (۲) بفتح اول وضم ثانی موضعی است بی آب در راه مکهٔ معظمه ، غیاث اللغات .

منتظر باش بس طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
ن بد که باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
ی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت
، ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد
پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش
رنج سرما بر او بس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود
ن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبك زنش(۱) بامدادان بگفت
نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش (۲) شد
ب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود
ده سر کاروانی بدیك — چه از پا فرو رفتگانش بریك(۳)
بخداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب
کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
خفته بر هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان
ن و کوهت چه سنك و رمال — ره باز پس ماندگان پرس حال
ه پیکر هیون (٤) میبرد — چه دانی که خون میخورد
دل خفتگان در بنه — چه داند حال شکم گرسنه

حکایت

عسس بر ستون بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

---

(۱) چوبك زن: طبل زن وبهر پاسبان (۲) اسم خاص (۳) دیك و بریك دو با کاف فارسی است (٤) بفتح اول شتر تند رفتار.

بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام (۱) کرد
بنالید کای طالع بد لگام — ز گرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نهٔ خام بر دست وپای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه ازمن آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر ایستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون

حکایت

زره نار بس ماندهٔ میگریست — که مسکین تر از من درین شهر کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز

(۱) چرم دباغت نشده وریسمان ناتابیده .

ـکر کن چون بخر برنهٔ (۱) ـــکه آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

بر افتاده مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ت بر او التفاتی نکرد جـوان سر بر آورد کای نیکمرد
ـکر کن چون بنعمت دری کـه محرومی آیـد ز مستکبری
ا که در بند بینی مخند مبادا که ناگـه در افتی ببنـد
در امکان تقد برهست که فردا چو من باشی افتاده مست
ـسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری در کنشت(۲)
ای مسلمان بشکرانه دست که زنـار مغ بـر میانت نبست
میرود هر که جو بای اوست بعفـوش کشان میبرد لطف دوست
قصااز کجا سیر ـــکرد که کوری بود تکیه بر غیر کرد

درنظر اهل دل بحق نه باسباب

ـت بـزدان شفـادرعسـل نـه چندانکه زور آوره بر اجل
(۴)بسی منفعت در نبات اگر خواجه را مانده باشد حیات
ش کزد زنـکـرا مزاج ولی درد مـردن ندارد عـلاج
ندهٔ را که جان از بدن بر آمد چه سودانکبین در دهن
گرز فولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش بدرد
خطر تا توانی گریـز ولیکن مکن با قضا پنجـه تیز

---

۱) یعنی سـوار خر نیستی (۲) بضم کاف عربی و کسر نون :
ه ومعبد یهودان (۳) ن : بدار (٤) همچنین .

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشك و گرم است و سرد — مرکب از این چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد

و گر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینها نبندد دل اهل شناخت — که ضدند و باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روئی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خودرا مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدارا نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ — نه پیوسته اقطاع(۱) او خوردهٔ

در سابقهٔ ازل

نخست او ارادت بدل بر نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبانرا چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبانرا که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی است — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

و گر نه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

(۱) بکسر همزه ، راتبه ، جاگیر ، تیول .

ـت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
نه زبان قصه بسر داشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
نبستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ظ شیرین خواننده داد | ترا سمع و ادراك داننده داد
ین دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می برند
یشی از خود که فعلم نکوست | از آندر نگه کن که توفیق اوست
بوستانبان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

م از عاج(۱) درسومنات(۲) | مرصع چو در جاهلیت منات
ورتش بسته تمثال گر | که صورت نبندد(۳)از آن خوبتر
احیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بیروان
یده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زان رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بیزبان
از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
که با من سر و کار بود | نکو گوی و هم حجره و یار بود
ابو سیسلم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
ش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند

دندان فیل (۲) سومنات ازشهر های قدیم هندوستان است ت
معبدی بسیار مهمی در آن شهر بود که سلطان محمود غزنوی
ـه کرد و اکثر اشیاء نفیسهٔ آنرا بغزنه برد (۳) لازم و متعدی
، و در اینجا معنی لازم مقصود است نه متعدی (۴) آتش پرست

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از تنك چشمان خطاست

برین گفتم آندوست دشمن گرفت — چو آتش شد وخشم درمن گرفت

مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پا زند(۱) خوان — چوسك در من از بهر آن استخوان

چو آنراه کج پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ار چه دانا وصاحبدلست — بنزدیك بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم ولین(۲) اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استاو زند(۳)

مرا نیز با نقش این بت خوشست — که شکلی خوش وقامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوك این منزلم عنقریب — بد از نیك نادر شناسند غریب

---

(۱) تفسیر زند (۲) نرمی (۳) ن: که ای پیر تفسیر واستاد زند.
استا مخفف (اوستا) کتاب زردشت است و (زند) تفسیر وترجمه‌ایست که در زمان ساسانیان با پهلوی هوزوارش Huzvvarish باوستا نوشته‌شده. پازند ترجمه وتفسیریست بزند بدون هوزوارش. پهلوی هوزوارش را بالغات ارامی می نوشتند ولی درموقع تلفظ پهلوی میخواندند مثل اینکه (شمسا) می نوشتند (آفتاب) تلفظ میکردند مانند سیاق امروزی که بالغات عربی می نویسند وبالغات فارسی میخوانند.

دانی .كه فرزین این رقعهٔ نصیحتگر شاه این بقعهٔ
دت بتقلید گمراهی است خنك رهرويرا كه آگاهیست
معنی است در صورت این صنم كه اول پرستندگانش منم
همن زشادی برافروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده خوی
الت صوابست و فعلت جمیل بمنزل رسد هر كه جوید دلیل
، چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بیخبر
این است كه هر صبح ازاینجا كه هست بر آرد بداور یزدان دو دست
ـ خواهی امشب هم اینجا بباش كه فردا شود سر این بر تو فاش
آنجا ببودم بفرمان پیر چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز
بشان هرگز نیاورده آب بغلها چو مردار در آفتاب
ـ كرده بودم گناه عظیم كه بردم در آن شب عذاب الیم
شب درین قید غم مبتلا یكم دست بر دل یكم بر دعا
ب سیه پوش شب بیخلاف بر آورد شمشیر روز از غلاف
گه دهل زن فرو كوفت كوس بخواند از فضای برهمن خروس
آتش صبح در سوخته بیكدم جهانی شد افروخته
گفتی كه در خطهٔ زنگبار زیك گوشه ناگه بر آمد تتار
تبه رای و نا شسته روی پدید آمدند ازدر ودشت وكوی
ازمرد در شهر و ارزن(۱) نماند در آن بتكده جای در زن(۲) نماند
غمه رنجور وازخواب مست كه ناگاه تمثال بر داشت دست

(۱) ن : برزن (۲) سوزن .

بیکبار ازایشان بر آمد خروش | تو گفتی که در یا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | بر همن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا هیچ مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مد غم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبر دستر ا زیر دست(۱) | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس(۲) گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنك ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند با زوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج | بکرسی زرین برتخت ساج (۳)
بتك(۴)را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت بر او باد وبر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | بر همن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت وزبر | یکی پرده دیدم مکلل(۵) بزر
پس پرده مطرانی(٦) آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان | بر آرد صنم دست بر آسمان

---

(۱) ن: زوردست (۲) کسی را که بدروغ وچرب زبانی مردم را فریب دهد سالوس گویند (۳) معرب ساك وآن درختی است بلند که چوبش سخت محکم وسیاه رنك میباشد (٤) کاف تحقیر (٥) ملمع متوج (٦) رئیس مسیحیان که دررتبهٔ فوق اسقف و دون بطریرك است .

من شد از روی من شرمسار که شنعت (۱) بود بخیه بر روی کار (۲)
ـد و من در پیش تاختم نگونش بچاهی در انداختم
دانستم ارزنده آن بی همن بماند کند سعی در خون من
د که از من بر آرد دمار مبادا که سرش کنم آشکار
ز کار مفسد خبر یافتی ز دستش (۳) بر آور چو دریافتی
گر زنده اش مانی آن بیهنر نخواهد ترا زندگانی دگر
سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرد سرت
ده را پای در پی مده چو رفتی و دیدی امانش مده
بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث
دیدم که غوغائی انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم
در نیستانی آتش زدی زشیران بپرهیز اگر بخردی
بچه مار مردم گزای چو کشتی در آنخانه دیگر مپای
زنبور خانه بیا شوفتی گریز از محلت (۴) که گرم (۵) اوفتی
تر از خود میناور تیر چو افتد دامن بدندان بگیر (۶)
راق سعدی جز این پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست
آمدم بعد از آن بستیز [illegible] راه بدن [illegible] (۷)
جهان [illegible] که بر من گذشت [illegible] امروز شیرین گذشت

(۱) [illegible] (۲) بخیه روی کار افتادن کنایه از آشکار
شدن راز است (۳) [illegible] زدستش (۴) محلت جوانب (۵) زود تر (۶)
دندان گرفتن کنایه است از عجز و سرعت رفتن (۷) اماله حجاز
قطعه ایست از خاک عربستان که مشهور ترین بلاد آن مکه ومدینه است

در اقبال و تأیید بوبکر سعد   که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم   در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم(۱) نه درخورد ریش   که در خورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم   وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بند ها   هنوزم بگوش است از آن پند ها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز   برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم   به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند   که سر رشته ازغیب در میکشند
در خیر باز است و طاعت و لیک   نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس   توانای مطلق خدایست و بس
پس ایمرد پوینده بر راه راست   ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همآنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی   رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی   بمردان رسی گر طریقت روی

(۱) میم (نهادم) ضمیر مفعولی است .

، بیابی اگر ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ن نباید که تنها خوری — ز درویش در مانده یاد آوری
ی مگر رحمتی در پیم — که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه

ایکه عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
برای بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نه پرداختی
، که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
ت (۱) بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
ازار چندانکه آگنده تر — تهی دست را دل پراگنده تر
ه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
نجاه سالت برون شد زدست — غنیمت شمر پنج روزیکه هست
مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
ی زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
مارا بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

در جوانی وطیب (۲) ونعم — جوانان نشستیم چندی بهم

(۱) بکسر اول ، مال واسباب ، سرمایه (۲) خوشی .

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی　　زشوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار　　ز دور فلك لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود　　نه چون ماالب ازخنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای پیر مرد　　چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر بر آر از گریبان غم　　بارام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت　　جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تاجوانست وسر سبز خوید　　شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشك　　بریزد درخت کهن برك خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید　　که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی (۱) که بود　　دمادم سر رشته خواهد ربود
شمارا سزد نوبت بر اینخوان نشست　　که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار　　دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ　　نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب‌جمال　　چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنك آمد اندر درو (۲)　　شمارا کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت　　که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست　　دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست　　که پیران برند استعانت بدست

---

(۱) مراد روح است (۲) غلة من درویده شده و در تنك (بار) آمده .

ـسرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب(۱)
ی پختن از کودک نا تمام چنان زشت ناید که از پیر خام
می باید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن
ز بامدادان در دکان بست به از سود و سرمایه دادن ز دست
تا رساند سیاهی بنور (۲) برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

سالی آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
ستم برگ بر نه ای نیک رای که پایم همی بر نیاید ز جای
ماند این قامت خفته‌ام (۳) که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
ت دست از جهان در گسل که پایت قیامت بر آید ز گل
جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
ر جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
ران عمر از چهل در گذشت مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نگه از من رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
کجا تازه گردد دلم که سبزی بخواهد دمید از گلم
کنان بر هوی و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس

---

۱) مقصود این است که عمر من باخر رسیده زیرا که آنطور صورت
ند زرناب زرد شده وهروقت که آفتاب زرد شد غروب میکند
شود (۳)ن: خفته

کسانیکه از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان(۱)
ز سودای آن پوشم و اینخورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | زحق دور ماندیم و غافل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چه خوش گفت با کودك آموزگار | که کاری نکردیم وشد روزگار

در غنیمت شمردن جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست ونیروی تن | چو میدان فراخست گوئی بزن
من آنروز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من درربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت زدست | طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن | چو افتادهٔ دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك | چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند نیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

---

(۱) منسوب بیمن الف یمان بعوض یاء نسبت آورده شده .

حکایت

خوابم اندر بیابان فید (۱) — فرو بست پای دویدن بقید
بانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز
دل نهادی بمردن ز پس — که بر می‌نخیزی ز بانگ جرس
م چو تو خواب خوش در سر است — ولیکن بیابان به پیش اندر است
کن خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
کوفت طبل شتر ساربان — بمنزل رسید اول کاروان
هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهلزن بسازند رخت (۲)
خفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر
بر در هر رو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود
در بهاران بیفشانده جو — چه گندم ستاند بوقت درو
ن باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
ب(۳) اندر آمد بروی شباب — شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
ا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
روز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
ت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت
وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری
قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

(۱) فید اسم قصبه ایست دارای اشجار مثمره در جزیرة العرب واقعه
سمر در دامنهٔ کوه سلمه در وسط راه مکه و عراق نزدیک
نجد (۲) اسباب ، متاع (۳) پیری .

کنت چشم عقلست و تدبیر گور (۱) — کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست والوقت سیف

(حکایت)

قضا زندهٔ را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق (۲) که بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

---

(۱) تدبیر گور متعلق بمصراع ثانی است (۲) ن: محقر.

پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
نیز چندان بود دست زور | که پایت برفتست در ریگ گور
دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید(۱) براو گردکان
دی رفت و فردا نیاید بدست | حساب از همین یکنفس گیر و بس

(حکایت)

رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
ه در آمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری وسوز
پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
کرم بر کنده بودم بزور | بکندند از او باز کرمان گور
در این باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
جگر کرد روزی کباب | که میگفت گویندهٔ با رباب
که بیما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار (۲)
ی و دیماه و اردی بهشت | که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان | ... با یکدگر دوستان

حکایت

پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
شمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد

(۱) ن : نپاید (۲) ن : لاله زار .

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

وگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

فرسودم از رقعه بر رقعه دوخت(۱) / تف دیگدان چشم(۲) و مغزم بسوخت

وگر زیر دستان بزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری(۳) گسترم

خیالش خرف(۴) کرد و کالیوه(۵) رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا بر آمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیك لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیك خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم(۶) هوس کشت عمرت بسوخت

---

(۱) دوختن (۲) ن : تف دیگران جسم (۳) نیکو ، خوب ، گویند عبقر شهری بوده است دریمن که وقتی درآنجا پارچه های لطیف ونفیس میبافتند وعرب هر پارچه نفیس را بدانجا منسوب میدارد (۴) بفتحتین تباهی عقل وبکسرتین مردم مبهوت وازکار رفته (۵) سرگشته ، گیج (۶) باد گرم .

سرمهٔ غفلت از چشم پاک   که فردا شوی سرمه درزیرخاک

(حکایت)

دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
دار هم تا بحدی رمان   که بر هردو تنگ آمدی آسمان
ا اجل بر سر آورد جیش   سر آمد بر او روزگاران عیش
یش زیرا درون شاد گشت   بگورش پس از مدتی بر گذشت
ن گورش در اندوده دید   که وقتی سرایش زر اندوده دید
امان ببالینش آمد فراز   همیگفت باخود لب ازخنده باز
وقت مجموع آنکس که اوست   پس ازمرگ دشمن درآغوش دوست
مرگ آنکس نباید گریست   که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ی عداوت ببازوی زور   یکی تخته بر کندش از روی گور
تاجور دیدش اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آگنده خاک
ش گرفتار زندان گور   تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
نگش آگنده خاک استخوان   که از عاج پر توتیا سرمه دان
فلک بدر رویش هلال   ز جور زمان سرو قدش خلال
دست و سرپنجهٔ زورمند   جدا کرده ایام بندش ز بند
بر او رحمت آمد ز دل   که بگریست بر خاکش از گریه گل
شد از کرده و خوی زشت   بفرمود بر سنگ گورش نوشت
شادمانی بمرگ کسی   که دهرت نماند(۱) پس از وی بسی
این سخن عارفی هوشیار   بنالید کای قادر کردگار

(۱) نگذارد .

عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی دراو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك | بگوش آمدم نالهٔ درد ناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بنا گوش وروی است وسر

﴿ حکایت ﴾

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد | که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند براین دیده گرد | که بازش بمعجر توان پاك کرد
براین خاك چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سر کش ستور | روان میبرد تا بسر شیب گور
اجل نا گهان بگسلاند رکیب (۱) | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

﴿ نصیحت ﴾

خبر داری ای استخوانی (۲) قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ ازقفس رفت وبگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

---

(۱) رکاب (۲) ن :ای استخوان . ن : ازاستخوان .

کندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که میرفت عالم گذاشت
نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
فتند وهر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
ا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم
اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
ازجیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند(۱) بحسرت(۲) نگون
چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
ن از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری ازخود بشوی

حکایت

بهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هردمی
در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
کرد نا گه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
م قیمت عمر نشناختی / که درعیش شیرین برانداختی
ت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری (۳) تاثریا (۴) رسند
خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت بر آید عملهای خویش
ر ز کار بدان شرم دار / که درروی نیکان شوی شرمسار
ن روز کز فعل پرسند وقول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول

(۱) ضمیر راجع بسر است (۲) ن : بخجلت (۳) خاك (۴) پروین

بجائیکه دهشت برند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانیکه طاعت برغبت برند / ز مردان نا پارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش
زنانرا بعذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بیعذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری (۱)
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه ازهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری برسرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینسان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عاروننگ / که با او بصلحیم و باحق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

(۱) ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی متخلص بعنصری ملك الشعرای سلطان محمود غزنوی واز سخنوران نامی و معروفست درسال ۴۳۱ در زمان سلطان مسعود غزنوی وفات کرده است دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت .

ت دوست باید گزو برخوری　　نباید که فرمان دشمن بری
سیه تا چه خواهی خرید　　که خواهی دل از مهر یوسف برید
داری از دوست بیگانگی　　که دشمن گزینی بهمخانگی
که کمتر نهد دوست پای　　چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

ی برد با پادشاهی ستیز　　بدشمن سپردش که خونش بریز
ار در دست آن کینه توز　　همیگفت باخود بزاری و سوز
دوست بر خود نیازردمی　　کی از دست دشمن جفا بردمی
دوست گر عاقلی برمگرد　　که دشمن نیارد نگه درتو کرد
ار دشمن بدردش پوست　　رفیقی که بر خود بیازرد دوست
وست یکدل شو و یکسخن　　که خود بیخ دشمن بر آید زبن
این زشت نامی نکوست　　بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

مال مردم بتلبیس خورد　　چو برخاست لعنت برابلیس کرد
گفتش ابلیس اندر رهی　　که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
امنست ای فلان آشتی　　بجنگم چرا گردن افراشتی
فرمودهٔ دیو زشت　　که دست ملک بر تو خواهد نوشت
ری از جهل و بی باکیت　　که پاکان نویسند ناپاکیت
بدست آر وصلحی بجوی　　شفیعی برانگیز و عذری بگوی
لحظه صورت نبندد امان　　چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیك آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین سبب واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تابشب‌شب هم آنجا که هست

حکایت

گلی آلودهٔ راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداك
مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این
که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید (۱) بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیرشد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه داوار دست
مخسب ای گنه کردهٔ خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

---

(۱) ن : باشد .

ـکم ضرورت بود کابروی　　بریزند باری بر اینخاك کوی
بت نماند شفیع آر پیش　　کسی را که هست آبروی از تو بیش
ار براند خدای از درم　　روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

یاد دارم ز عهد صغر　　که عیدی برون آمدم با پدر
ـه مشغول مردم شدم　　وز آشوب خلق از پدر گم شدم
م ازهول ودهشت خروش　　پدر ناگهانم بمالید گوش
شوخ چشم آخرت چند بار　　بگفتم که دستم ز دامن مدار
ند شدن طفل خرد　　که مشکل توان راه نادیده برد (۱)
طفل راهی بسعی ای فقیر　　برو دامن نیکمردان بگیر
فرو مایه مردم نشست　　چو کردی زهیبت فروشوی دست
اکان در آویز چن　　که عارف ندارد زدر یوزه (۲) ننك
بقوت ز طفلان کمند　　مشایخ چو دیوار مستحکمند
فتار از آن طفل خرد　　که چون استعانت بدیوار برد
بر نا پارسایان برست　　(۳) در حلقهٔ پارسایان نشست
تی داری این حلقه گیر　　که سلطان ندارد ازاین در گزیر
نه چون باش سعدی صفت　　که گرد آوری خرمن معرفت
مقیمان محراب انس　　که فردا نشینید بر خوان قدس

ن : مگر استعانت بدیوار برد (۲) گدائی . سؤال (۳) آنکه کسیکه .

متابید روی از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل
کنون باخرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چیدن نشست | که یکجو زخرمن نماندش بدست
چو سر گشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر ازدست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که درخرمن آتش‌زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن، جان‌من تخم‌دین ورزوداد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو بر گشته بختی در افتد ببند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیرچوب
بر آر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بروی نکو محضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی | که آوخ خجل گشتم ازشیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان | برو بر بشورید و گفت ایجوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر وشرم داری زمن
نیاسائی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگهدار و بس

، شرمدار از خداوند خویش　　که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

خا چو گشت از می عشق مست　　بدامان یوسف در آویخت دست
ن دیو شهوت رضا داده بود　　که چون گرگ در یوسف افتاده بود
داشت بانوی مصر از رخام　　بر او معتکف بامدادان و شام
آن لحظه رویش بپوشید و سر　　مبادا که زشت آیدش در نظر
اوده یوسف بکنجی نشست　　بسر بر ز نفس ستمکاره دست
ا دو دستش ببوسید و پای　　که ای سست پیمان سرکش درآی
ان دلی روی درهم مکش　　بتندی پریشان مکن وقت خوش
گشتش از دیده بر چهره جوی　　که برگرد و ناپاکی از من مجوی
روی سنگی شدی شرمسار　　مرا شرم ناید ز پروردگار
ود از پشیمانی آید بکف　　چو سرمایه عمر کردی تلف
، از پی سرخ روئی خورند　　وزان عاقبت زرد روئی برند
آوری خواهش امروز کن　　که فردا نماند مجال سخن

نصیحت

کند گربه بر جای پاك　　چو زشتش نماید بپوشد بخاك
زادی از ناپسندیده ها　　نترسی که بر وی فتد دیده ها
یش زان بندهٔ پر گناه　　که در خواجه عاصی شود چند گاه
باز گردد بصدق و نیاز　　بزنجیر و بندش نیارند باز
آوری با کسی بر ستیز　　که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور(۱) گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بدنکرد که پیش‌ازقیامت غم خود بخورد(۲)
گر آئینه از آه گردد سیاه شود روشن آئینهٔ دل باه
بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش (۳) دل ازدهر فارغ سرازعیش‌خوش
بره بر یکی دکه (٤) دیدم بلند تنی چند مسکین برو پای بند
چو ساز سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شبروند نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم ترا گر جهان شحنه گردد چه‌غم
وگر عفتت را فریبست و زیر زبان حسبت نکرده دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش (۵) اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده چابك بیابد بکار عزیزش بدارد خداوندگار

---

(۱) پراگنده . مکشوف (۲) یعنی شخص بد عمل اگرچه بد کرد ولی اینرا بد نکرد که پیش از قیامت غم خود خود خورده توبه و انابه کرد (۳) مملکتی است در قسمت شرقی آفریقا واقع درطرف جنوبی بحر احمر وجهت غربی باب المندب (٤) بضم اول وتشدید کاف دکان وفارسی زبانان بافتح دال بخوانند (۵) اظهار خلاف آنچه دردل باشد ، خدعه، و چیز کم بها را به چیز پر قیمت داخل کردن .

... مست رایست در بندگی ... زجانداری (۱) افتد بخر بندگی
... پیش نه کز ملك بگذری ... که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

... ا بچوگان شه دامغان ... بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
از بیقراری نیارست خفت ... برو پارسائی گذر کرد و گفت
گر ببردی بر شحنه سوز ... گناه آبرویش نبردی بروز
... روز محشر نگردد خجل ... که شبها بدرگه برد سوز دل
هوشمندی ز داور بخواه ... شب توبه تقصیر روز گناه
از سر عذر داری چه بیم ... در عذر خواهان نبندد کریم
... ی که آوردت از نیست هست ... عجب گر بیفتی نگیردت دست
بندهٔ دست حاجت بر آر ... وگر شرمسار آب حسرت بیار
بدین در کسی عذر خواه ... که سیل ندامت نشستش گناه
خدای آبروی کسی ... که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

درم طفلی اندر گذشت ... چگویم کز آنم چه برسر گذشت
... ن یوسف جمالی نکرد ... که ماهی گورش چو یونس (۲) نخورد

... ح دارونگهبان (۲) یونس (معرب یونا بمعنی کبوتر) بن متی (معرب امتای ... ابقی) از پیغمبران بنی اسرائیل است درشهر (جات (جت) حافر) ... ر زابولون متوطن بود (جات از شهر های قدیم فلسطین و موطن ... یده احتمال میرود که در ده میلی قدس درمحل تل الصافیه بوده

درین باغ سرو وی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاك اگر گل شكفت / كه چندین گل اندام در خاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان(۱) بمیر / كه كودك رود پاك آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آنجای تاریك و تنك / بشورید حال و بگردید رنك

بقیه از شماره صفحه قبل

است) بنا بنوشتهٔ صاحب ناسخ التواریخ یونس درسال چهار هزار وهفت صد و بیست هفت پس ازهبوط آدم ظهور نموده است (۸۵۲ ق) مقرر است که بموجب خطاب الهی مبعوث گردید که اهل نینوا را بدین موسی دعوت کند چون مردم آنجا دعوتش را اجابت نکردند دل آزرده شده دعای بد درباره ایشان کرد و خود از شهر بیرون رفت چون مردم آثارغضب الهی را دیدند از درتوبه وانابه باز آمدند و چندان گریستند تا آنکه خداوند از سر گناهان ایشان در گذشت یونس در حالیکه از توبه ایشان بی اطلاع بود بشهر باز گشت و مردم را در جای خود سلامت یافت گمان کرد که دعای وی باجابت نرسیده رنجیده خاطر برگشت و بکشتی نشست چون کشتی کمی راه پیمود طوفان عظیمی برخاست مردم بترس و بیم افتادند یونس گفت بندهٔ از خداوند خود گریخته تا او را بدریا نیندازید حال بدین منوال خواهد بود بحکم قرعه یونس را بدریا انداختند و ماهی آن حضرترا بلعید یونس در شکم ماهی ازخداوند استغاثه نمود دعوتش قرین اجابت آمد و بماهی امر شد ویرا بساحل اندازد چون از ین بلیه نجات یافت به نینوا برگشت و مدتی درمیان ایشان بود تا آنکه عاقبت الامر گوشهٔ نفرد و انزوا اختیار کرد .

(۱) مراد خود سعدی است .

باز آمدم زان تغیر بهوش ز فرزند دلبندم آمد بگوش
ت وحشت آمد ز تاریك جای بهش باش و با روشنائی درای
گور خواهی منور چو روز از اینجا چراغ عمل بر فروز
کار کن می بلرزد ز تب مبادا که نخلش نیارد رطب
هی فراون طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

درمناجات و ختم کتاب

ابر آریم دستی ز دل که نتوان برآورد فردا زگل
خزان می نه بینی درخت که بی برك ماند ز سرمای سخت
رد بحق دستهای نیاز زرحمت نگردد تهی دست باز
خلعتی نامدارش دهد قدر میوهٔ در کنارش نهد
این دو که هرگز نبست که نومید گردد برآورده دست
عت آرند و مسکین نیاز بیا تا بدرگاه مسکین نواز
خ برهنه بر آریم دست که بی برگ ازاین بیش نتوان نشست
گارا نظر کن بجود که جرم آید ازبندگان در وجود
ید از بندهٔ خاکسار بامید عفو خداوندگار
برزق تو پرورده ایم بانعام لطف تو خو کرده ایم
ن کرم بیند و لطف و ناز نگردد ز دنبال بخشنده باز
بدنیا تو کردی عزیز بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی وخواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریدهٔ در حرم
که می گفت شوریدهٔ دلفکار
الهی ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم
ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بیمثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب (۱) علیه‌السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد و غا را شمارند زن

---

(۱) اسم اصلی مدینه منوره است و مشهور بودن آن بمدینه رسول الله یامدینهٔ طیبه بعد از هجرت بوده است ٠

عـات پـیران آراسته بصـدق جـوانان نو خـاسته
مارا درآن ورطهٔ یکنفس(۱) زننك دو گفتن (۲) بفریادرس
استاز آنانکه طاعت کنند که بیطاعتانرا شفاعت کنند
ن کـز آلایشم دور دار وگـر زلتی رفت معذور دار
یران پشت از عبادت دو تا ز شرم گنه دیده بـر پشت پا
چشمم ز روی سعادت مبند زبانـم بـوقت شهـادت مبند
غ یقینم فـرا راه دار ز بـد کردنم دست کوتاه دار
ان زنا دیـدنی دیده ام مـده دست بـر ناپسندیده ام
ن آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود و عدم زاحتقارم یکیست
رشید لطفت شعاعی بسم که جز در شفاعت نه بیند کسم
انکه کن که بهتر کسی است گدارا ز شاه التفاتی بس است
ار بگیری بانصاف و داد بنالم که لطفت نه این وعده داد
بذلت مـران از درم که صورت نبندد در دیگرم
جهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در برویم مبند
آرم از ننك تو دامنی شکر عجز پیش آورم ای غنی
بجـرم گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فـقیر
از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست
بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد
خیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما

---

(۱) مراد حالت نزع است (۲) یعنی بخدا شریك قرار دادن .

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود برسرم

(حکایت)

سیه چردهٔ را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کردهام — که عیبم شماری که بد کردهام
ترا با من ار زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم گردد ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر — و گر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیز کاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاك رفت — غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملك دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

ز چندسال آن نکوهیده کیش(۱) قضا حالتی صعبش آورد پیش
،بت اندر بامید خیر بغلطید بیچاره بر خاک دیر
در مانده ام دستگیر ایصنم بجان آمدم رحم کن بر تنم
ید در پیش بت بارها که هیچش بسامان نشد کارها
چون بر آرد مهمات کس که نتواند از خود براند مگس
شفت کای پای بند ضلال(۲) بباطل پرستیده‌ام چند سال
، که در پیش دارم برآر و گرنه بخواهم ز پروردگار
از بت (۳) آلوده رویش بخاک که کامش برآورد یزدان پاک
ی شناسی در آن خیره شد سر وقت صافی برو تیره شد
سر کشته دون آتش پرست(۴) هنوزش سراز خمر بتخانه مست
از کفر و دست ازخیانت بشست خدایش بر آورد کامی که جست
رفته خاطر در این مشکلاش که پیغامی آمد بگوش دلش
پیش صنم پیر ناقص عقول بسی گفت قولش نیامد قبول
از درگه ما شود نیز رد پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
ندر صمد باید ایدوست بست که عاجزتر است از صنم(۵) هر که هست
ت اگر سر برین در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم تهی دست و امید وار آمدیم

(حکایت)

ـکه مستی ز تاب نبید بمقصورهٔ مسجدی بر دوید

(۱) دین و خوی (۲) بفتح گمراهی (۳) ن: آن مغ (۴) ن: برست. آتش پرستان خودرا یزدان پرست مینامند (۵) ن: صمد

بنالید بر آستان کرم که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین سگ و مسجد ای فارغ از عقل (۱) و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل (۲) داندم بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم زبیرون خروش تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود نماند گنه کاری اندر وجود
و گر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجائی رسم و گر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق ندانم کدامین دهندم طریق

---

(۱) ن : ای غافل از کفر (۲) بفتح اول وثانی لغزش .

، گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست
میدهد وقت وقت این نوید — که حق شرم دارد ز موی سپید
دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
سف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش قوی گشت و بختش بلند
عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
دار بد شان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ت همین چشم داریم نیز — بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
ی سیه نامه تر دیده نیست — که هیچش فعال پسندیده نیست
کاعتمادم بیاری تست — امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰

در مطبعهٔ «تبریز» بطبع رسید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۴	هرکه از	هرگز
»	۶	کردنکشان	گردنکشان
»	۱۲	کنند	کنند
»	۱۷	کردن	گردن
»	۱۹	بکسترند	بگسترند
۲	۵	کبریاء	کبریا
»	۱۳	بارکاه	بارگاه
»	»	بزرکیش	بزرگیش
»	»	بزرکان	بزرگان
»	»	بزرکی	بزرگی
»	۱۹	(من) (یا)	(من)و(یا)
»	۲۱	دستخط اعضا	دستخط امضا
»	»	نسکوئی نصیحتها	نصیحتها
۳	۲	کسترد	گسترد
»	»	کیتی	گیتی
»	۴	صورتکری	صورتگری
»	۵	کل	گل
»	۷	اواری(۳)لالا	اواوی لالا(۳)
»	۲۱	و علامت	علامت
»	»	باء	تاء

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۲۲	فراح	فراخ
»	۲۳	سجد	ن : بجد
۴	۱	(۲) سبحان	سبحان (۲)
»	۴	باز کشت	باز گشت
»	۷	کنج	گنج
»	۷	و کر	و گر
»	۷	بردره	برد ره
۴	۱۱	ار	از
»	۱۲	بپای	بپای
»	۱۴	و کر	و گر
»	۱۴	(۶) پویه	پویه (۶)
»	۱۵	که داعی	که دنبال داعی
»	۱۶	بر کشته اند	بر گشته اند
»	۱۷	کزید	گزید
»	»	هرکز	هرگز
»	۱۸	ز پی	در پی
»	۲۱	علیك ابی	علیك الخ
»	۲۲	راعی	ساعی
۵	۳	الورایا	البرایا
»	۸	بیم	بیم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	۱۲	بر کذشت	بر گذشت
	۲۱	درختی	درختی است
		است	درآسمان
	۶	کردد	گردد
	«	بدرکاه	بدرگاه
	۹	کل	گل
	۱۱	سخن کویمت	سخن گویمت
	«	من کویمت	من گویمت
	۲۰	مربد	مرید
	۴	کر	گر
	۵	برورده	برو ده
	۶	رأی	رای
	۹	کزین	گزین
	۱۰	ثربیت	تربیت
	۱۳	کنج	گنج
	۱۷	کر	گر
	۲	نفت	نفث
	۵	کل	گل
	۱۵	آرامکاه	آرامگاه
	۲۰	ترسانیدن	ترس، ترسانیدن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۲۱	سعدی زنکی	زنگی
۹	۱۱	روزکار	روزگار
۱۰	۵	رورکار	روزگار
«	۷	پراکندکی	پراکندگی
«	۱۱	کردکار	کردگار
«	۲۲	اج	تاج
۱۱	۲	روزکار	روزگار
۱۲	۴	دراه	براه
«	۱۶	چه برخیزد	چه برخیزد و
		(۴)ازدست و	دادست (٤)
۱۳	۵	بندکان	بندگان
«	«	کزار	گزار
«	۷	بزرکان	بزرگان
«	۸	کة	که
«	۱۱	کرکس	کرگس
«	۱۳	چو (۳)	(۳) چو
۱۴	۱۴	آسودکی	آسودگی
«	۱۵	کیر	گیر
«	۱۹	بزرکان	بزرگان
«	۲۱	آسودکی	آسودگی

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	رأی	رای	١٨	١٠	بر خلاق باش	بر خلاق باش
١٣	می بگذرد	می بگذرند	«	١٣	یاد کار	یاد گار
«	برد	برند	«	١٤	مرك	مرگ
١٩	روزکار	روزگار	«	١٥	بزرکان	بزرگان
٦	بازارکان	بازارگان	«	١٧	برفتند	برفتند
٨	«	«	«	٢٠	کنه .	گنه
١٠	«	«	١٩	١	«	«
١٢	بزرکان	بزرگان	«	«	کناه	گناه
١٣	کردد	گردد	١٩	٢	کوشمالش	گوشمالش
«	«	«	«	٣	صوابست.(زا)	(زا) صوابست.
١٧	هرکز	هرگز	«	٤	کناه	گناه
١٨	فراموش	فرامش	«	١٥	کرد	گرد
١٩	کر	گر	«	١٨	شهنشاه..(زا)	(زا)شهنشاه..
٢٠	دشمن ج	ن: دشمن	«	٢١	باشد	باشند
٢٠	که	چو	٢٠	١	بکو	بگو
٤	کستر	گستر	«	«	چه	(زا) چه ـ
٧	کر	گر			دیدی...(زا)	دیدی ...
٢٠	شربن	شیرین	٢٠	٢	باید	باد
٢١	یاصقلاب	صقلاب	«	٢	بگفت..(زا)	(زا)بگفت..
٢١	اسکندر	اسلاو	«	٣	کز	گز
١٠	باشد	باشد	«	٤	کران	گران
			«	»	بدو	بدو

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	رای(۳)زد	رای زد(۳)	۲۳	۶	کفتش	گفتش
۵	در... اندیشه..(زا)	(زا) در... اندیشه......	«	۸	کمان	گمان
۱۲	بخندید	بخندند	«	۱۳	هر کز	هرگز
۱۳	تا آزموده	نا آزموده	«	۱۴	کفت	گفت
۲۱	بزرکان	بزرگان	«	۲۱	برو کهن	برو کن کهن
۲	گو	کو	«	۲۲	کشی	گشی
۹	بسر(۲)بر	بسر بر(۲)	۲۴	۱	کوید	گوید
۱۰	شمشاد بن(۴)	شمشاد(۴)بن	«	۸	کنجوی	گنجوی
۱	بندکان	بندگان	«	۹	تونیه	تونیة
۲	کیاهی	گیاهی	«	۱۲	کلمهٔ آن	کلمهٔ سخن
۲	(۵)بعلومش	۵ ن: بعلومش	«	۱۹	قبل	فیل
	(۶)	۶] در بعضی نسخ این دو	۲۵	۲۱	میکند	میکناد
		بیت علاوه شده است:	«	۳	(۷)	(۶)
	کرد کان	گرد گان	۲۶	۸	[illegible]	[illegible]
	بکشتن(۳)در	بکشتن در(۳)	«	۹	در این..(زا)	(زا) در این..
	بزرکان	بزرگان	«	۱۵	بگفت [۶] این	بگفتا این [۶]
	کناه	گناه	«	۱۹	بتندی..(زا)	(زا) بتندی..
	کوش	گوش	«	۲۱	باشد، ح	ن: باشد
	متوجه بود	متوجه بود؛	«	۲۲	بگفتا	بگفتا
	کنابند	[illegible]	«	۲۳	هر کز	هرگز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۸	کر	گر	۳۰	۱۳	چراکاه	چراگاه
»	۱۱	بیش	پیش	»	۱۷	چوداراه..	(زا) چو
»	۱۲	خداوند....	(زا)			(زا)	دارا..
		(زا)	خداوند ...	»	۲۱	تناق	بناق
»	۱۳	سرپر.. (زا)	(زا) سرپر..	»	۲۳	کله	گله
				۳۱	۱۵	بزرکان	بزرگان
»	۱۷	کریزد	گریزد	۳۲	۸	فکار	فگار
»	۱۹	وکر	وگر	۳۳	۱۶	میشوند	میشود
»	۲۱	»	»	»	۱۷	زنکی	زنگی
۲۸	۱	کنه	گنه	۳۴	۳	بزوکان	بزرگان
»	۱۹	آزو(۶)	آز(۶)و	»	۲۱	کفت	گفت
۲۹	۱۴	نه بر باد..	(زا) نه بر باد..	۳۵	۴	نانی نیست	نانی نیست
»	۱۵	به آخر ...	(زا) باخر ...	»	۷	دوستی(۱)	درستی
»	۱۶	سر کشته	سر گشته			باد	باد(۱)
»	۲۰	درخشست	درخشست	»	۱۸	باد	بیاد
۳۰	۱	کله	گله	۳۶	۶	کفت	گفت
»	۳	کل	گل	۳۷	۱۲	نمودی	نبودی
۳۰	۶	روزکار	روزگار	»	۲۰	درجه	درچه
»	۸	رآی	رای	۳۹	۹	دسث	دست
				۴۰	۹	بسر	بر

سطر	غلط	صحیح
٢	بیکار	پیکار
٢١	نون	خاه
٨	که فردا.. (٢)	(٣) که فردا..
٢	بس	پس
«	میکذرد	میگذرد
«	با	با
٢	سکی	یکی
٢	محمد پهلوان	محمد جهان پهلوان
٢	اقندار	اقتدار
١	(٤) ارسلان	ارسلان (٤)
،	تیمارو کش	تیمار کش
	نه	نه
١	کز	کز
	کستة	گشته
١	همه شب	..همه شب .
	کذشته	گذاشته
	ازدری	ازهردری
	(زا) طبیعت...	طبیعت...
	کناهی	گناهی

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
٥٩	١٤	رندان	زندان
٦٠	١٧	سوکوار	سوگوار
٦١	٣	کل	گل
«	٨	(٢)	(٣)
«	٢٣	کذره	گذرد
٦٢	١	نیم	بیم
«	٥	هرکس	هرکس
٦٣	١٢	جنک	چنگ
٦٤	٧	بیندیش	بیندیش
«	٨	بینی	بینی
«	٩	بکوش	بکوش
«	١٧	(١)	(٥)
«	٢١	تقدیر	تقدیر
٦٥	٨	نکهدار	نگهدار
«	١٥	کرك	گرگ
«	١٧	جوانان	جوانان
٦٦	١٩	تنک	تنگ
٦٧	٢٠	شبایکان	شایگان
«	٢٠	این نسخه	این نسخه
«	٢	مقدمة الجیش طلیعه	و مقدمة الجیش و طلیعه

سطر	غلط	صحیح
۳	خونش	خونش
۱٤	گزین	کزین
۲۰	مگر	مکر
۲۱	دائرۀ	دایره
»	شیفته بودن	مقید بودن
۳	تابیش	تابیش
۱۳	کر	گر
۱۳	کشتاسب	گشتاسب
۸	پراکندگان	پراگندگان
۱۵	مباد	مبادا
۸	سایه	سایۀ
۱۰	تسشتی	نشستی
۲۲	میکشت	میگشت
۱۲	دولنشاه	دولتشاه
۷	می برد	میبرد
۱۱	باراد	بازاد
۱۸	یایازده	بایازده
۲۱	(۳)	(۳)ن: روزه داری چه خواست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸٦	۲۱		رضی نیشابوری نیز خوید را بر وزن دوید در این بیت استعمال کرده است: بباغ غنچه از آن بسکه تیز کرد سنان خوید را سر خنجر کشیده شد زنیا
۸٦	۲۱	آشفته حال	شوریده رنگ
»	۲۲	چنانچه شیخ	چنانچه خود شیخ
۸۸	۱۵	ایر	ابر
»	۲۳	کله اسب	کلۀ اسب
۹۰	۳	کرد	گرد
۹۱	۱۱	کر	گر
»	۲۳	٦) کیسه پول	زاید است
۹۳	۱	کفت	گفت
»	۱٦	پرسته	پرست
۹٤	۷	سایل	سائل
»	۸	ننشست	بنشست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۵	۱۰	فرو کفت	فرو گفت
»	۱۳	کریبان	گریبان
»	۲۲	گور	کور
»	۲۳	بند	بسته
۹۶	۱۲	هرکز	هرگز
۹۸	۵	گوی	کوی
»	۱۰	ایدند	دیدند
»	۳۰	ار	بر
۹۹	۱۰	سایه	سایهٔ
»	»	پیرایه	پیرایهٔ
۱۰۰	۱۱	بده	بده
»	۱۱	ورستم	برستم
»	۱۹	بینی	[illegible]
۱۰۱	۱۴	[illegible]	[illegible]
۱۰۳	۵	زرت	[illegible]
»	۳	غلط	غلط (۲)
»	۸	توی	شوی
»	۱۰	هوا	هوی
»	»	انگلیز	انگلیز
»	۱۱	غریق	غریق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۳	۱۸	ابوم بورزند	بهم برزنند
»	۱۹	خاموش	خاموش
»	۲۱	بر خندد	برخند
۱۰۴	۳	و گو	(زا) و گو..
»	۹	نوشکزد	نوشکزد
»	۱۲	پاره	پاره
»	۱۶	بخور	بخور
۱۰۵	۴	گفتا	بگفتا
»	۸	رديدار	زديدار
»	۱۱	[illegible]	[illegible]
»	۱۹	پیکری	پیکری
۱۰۷	۱	تلاقی	تلاقی
»	٤	دورا	دوریا
»	۹	[illegible]	[illegible]
»	۲۰	وپایه‌ها	پایه‌ها
۱۰۸	٤	کننه	کننه
۱۰۹	۹	ال	از
»	»	دریغ	دریغ
»	۱۵	بهر	بهر
»	۱۰	رتی	روی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۹	۱۸	بخوی	بخوی	۱۱۷	۴	کونه	گونه
۱۱۰	۱	کیو	گیو	«	«	کشت	گشت
«	۵	اشك	اشگ	«	۱۰	حدیثم	حدیثم
۱۱۱	۲	[illegible]	[illegible]	«	۱۳	عمروزید	عمرو وزید
				۱۱۸	۶	رارش	رازش
«	۶	شیربن	شیرین	«	۱۰	ابن	این
«	۱۲	را	ترا	«	«	فربفت	فریفت
۱۱۲	۹	چوکان	چوگان	«			
«	۱۵	نیست	نیست	«	۱۳	برم	برم
۱۱۳	٤	بکفتا	بگفتا	«	۱۵	(۴) کیو	گیو (۴)
«	۱۵	راوی	براوی	«	«	خویتن	خویش
۱۱٤	۱۰	هوا	هوی	«	۱۷	بروید	نروید
«	۱۱	به بینی	نه بینی	۱۱۹	۷	طاعت	طاقت
۱۱۵	۱	باد	باد	۱۲۰	۴	شوربده	شوریده
«	۲۰	[illegible]	[illegible] (۱)	«	۱۱	کیرا	گیر
«	۵	خیلی	خایلی	«	۱۲	کجب	کجا
«	«	عرقاب	غرقاب	«	۱۳	کرد	گرد
«	۱۲	دو	دیو	۱۲۱	۷	کاف	قاف
۱۱٦	۴	دبد	دید	«	۹	خوش	خویش
«	۱۵	خداکرا	خداداد	«	۱۳	دز	در

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	۱۵	مزبوز	مزبور
«	۱۶	مضموم	مضموم قافیه نمیشود
«	۱۷	قبل	قبیل
۱۲۲	۷	ناگهانن	ناگهان (۲)
«	۹	دهی	دهی
۱۲۳	۱۴	حربص	حریص
«	۱۵	آتس	آتش
«	«	خلك	خاک
۱۲۴	۲	چز	چو
«	۳	صبهرش	سپهرش
«	۵	کزین	گزین
«	۱۴	کرستن	گرستن
«	۱۵	ته	نه
«	۱۸	کزین	گزین
۱۲۵	۸	ماموس	بناموس
«	۱۴	عبسی	عیسی
۱۲۶	۸	ن	نه
۱۲۷	۸	عزبز	عزیز
«	۱۰	پیرایهٔ	پیرانه‌سر
۱۲۷	۱۲	کوشه	گوشه
«	۱۳	نکون	نگون
۱۲۸	۶	ابن	این
«	۹	نبابد	نباید
۱۲۹	۳	نششت	نشست
«	۱۶	حامهٔ	جامه
«	۱۸	بابد	باید
۱۳۰	۱	به بست	بیست
«	۳	فلم	قلم
«	۶	ستار	دستار
«	۹	قاصی	قاضی
۱۳۱	۴	ار	از
«	۱۳	شیربن	شیرین
«	۱۴	بیر آن	بر آن
۱۳۲	۱۲	دبر	تیر
۱۳۳	۸	ت به	توبه
۱۳۴	۶	بالوغه	بالوعه
«	۲۱	تیع	تیغ
۱۳۵	۱	بیتی	بینی
«	«	بساز	بساز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۵	۲	بکفتار	بگفتار	۱۴۰	۲۱	خانها	خانه‌ها
«	٤	و	تو	۱۴۱	۱	فتنه	فتنهٔ
«	۸	درداشتی	برداشتی	۱۴۱	۷	بپهلوی	بپهاوی
«	۱۰	آبروان	ابروان	«	۱۴	ردوزخ	زدوزخ
«	۲۰	تبانی	بتانی	۱۴۲	۸	ایم	نام
۱۳۶	٦	کربان	گریبان	۱۴۳	۱	عاجران	عاجزان
۱۳۷	۱	ازابن	ازاین	«	۸	بماربد	بیارید
«	۱۹	یغیرت	بیغیرت	«	۱۷	شرف	شرف
«	۲۰	تشوبش	تشویش	۱۴۴	۱۵	کیلان	گیلان
۱۳۸	۲	روبش	رویش	«	۱۸	تکش	بکش
«	۳	باکگ	بانگ	۱۴۵	۱۵	آوار	آواز
«	۱۴	غ فل	غافل	«	«	ابن	این
«	۱۹	صوفه	صوفیه	۱۴۶	٦	ود	بود
۱۳۹	۱	یمیر	بمیر	«	۱۵	ثریا	ثریا
«	۷	کز	گز	«	۱۷	کوبند	گویند
«	۸	برفاب	بیرفاب	«	۱۹	وفات	وفات
«	۱۱	زن	زین	۱۴۷	۳	بکوبند	بگویند
«	۲۱	آن	آن	«	۱۷	اختلاق	اخلاق
۱۴۰	۱۲	ده	نه	۱۴۸	۹	بکنفس	بکنفش
«	«	بدبن	بدین	۱۴۹	۲۰	نیك	نیك

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
				۱۵۸	۱۸	ندازی	اندازی
۱۴۹	۲۰	خضرت	حضرت	۱۵۹	۲۱	شمشنر	شمشیر
۱۵۰	۱۷	الحواز	الخوار	۱۶۰	۳	باوبدن	بابریدن
«	۱۸	ازنهاوند	ازنهاوند.	«	۱۸	بکنانش	بکتفش
۱۵۱	۱	سرپنجه	سرپنجهٔ	۱۶۱	۱۵	کردن	کردی
«	۵	قضا	قضا	«	۱۹	زبن	زین
«	۹	رو	رهٔ	«	۲۱	ماکول	مأکول
«	۱۵	بسم	بسیم	۱۶۲	۱	کرد	کرد
۱۵۲	۴	کشاده	گشاده	«	۱۱	(۶)	(۲)
«	۵	صوخی	شوخی	۱۶۳	۲	سخورش	سخویش
				«	۱۶	تربیب	ترتیب
«	۱۰	پاره	پارسا	«	۱۹	رضا	رضا
«	۱۵	کر	اکثر	«	۲۰	برمیابد	بر میاید
«	۲۱	باره	پارهٔ	۱۶۴	۳	—	حکایت
۱۵۳	۵	برد	برده	«	۱۲	بکار	بکار
۱۵۴	۸	نکون	نگون	«	۱۷	بیزرد	بیازرد
۱۵۵	۱۶	بزهندوری	بزهندوری	«	۲۱	بسیار	بسبار
۱۵۸	۲	رهم	درهم	۱۶۶	۱۲	بان	بازن
«	۱۳	اتفاق	اتفاق	«	۱۳	مشایخ	مشایخ
«	۲۱	باندیسه ام	باندیشه ام	«	۱۵	بقه	بقعهٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
«	«	ساخته‌اند	ساخته اند	۱۷۶	۱۸	بکسترند	بگسترند
«	۱۸	مکنب	مکتب	»	۱۹	عم	عام
«	۱۹	کرد کان	کود کان	»	»	وباره	دوباره
۱۶۷	۱	بوسیاب	بوسباب	۱۷۷	۳	دروش	درویش
«	۳	بامادرم	باماندیم				
«	۵	آبستی	آبستنی	»	۷	انجسباد	بجنبند
«	۱۸	نکریم	نگریم	»	۹	انخشت	تخشت
۱۶۸	۷	چاه	چه	۱۷۸	۶	فرباد	فریاد
«	۱۱	هبجش	هیجش	»	۱۱	انپدش	اندیش
»	۲۲	ان	از	»	۲۱	ساحان	احسان
۱۶۹	۲	جبرئلیت	جبرئیات	۱۷۹	۱۶	هوا	هوی
«	۱۵	خوف	خور	۱۸۰	۴	ربزد	ریزد
۱۷۰	۱۹	سرکش	سو کش	۱۸۱	۲	آسایس	آسایش
۱۷۱	۱۴	ازاین	از این	»	۴	باقتند	بافتند
»	۱۵	قباله	قباله	۱۸۲	۷	نکش	تکش
»	۱۸	و چسیراب	چوسیراب	»	۱۵	دو	دیو
۱۷۳	۵	دالی	دانی	»	۱۷	درسان	درساله
«	۹	بانک	بانگ	۱۸۳	۲	نماید	نیاید
«	۱۱	نوان	توان	»	۳	نماید	نیاید
۱۷۴	۱	نخواهر	نخواهد	»	۱۰	گربز	گریز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
«	١٦	غنجه	غنچه
«	١٧	نگوید	گوید
«	«	طنبوری	طنبور
١٨٥	٥	عضد	عضد را
«	١٨	مسغبنی	منسنبی
١٨٦	٨	ربش	ریش
«	١١	نیمت	نیست
«	١٥	بیران	پیران
«	١٨	بت الحرام	بیت الحرام
١٨٧	٧	سیه کاره	سیه کار
«	«	دنیاخره	دنیاخر
«	١٠	نمالد	نماند
«	١٣	نسک	تنگ
«	١٤	بیمر	پیر
«	١٨	خوش	خویش
«	٢١	کویند	گویند
١٨٧	٢٢	چیزهای	بچیزهای
١٨٨	٨	بیشش	پیشش
«	١٠	بازا	یارا
«	١٣	یاکبزه	پاکیزه
«	١٤	بسیگی	بسیکی
«	١٥	اوابل	اوایل
«	١٨	اوبروایتی	وبروایتی
«	»	٦	١٦٢
١٨٩	٣	دـ	داشت
«	٤	افت	وگفت
«	١٦	غیبث	غیبت
«	١٧	ابن	این
١٩٠	٢	ببازوی	بیازوی
«	٦	بار	یار
«	١٢	همجو	همچو
«	»	پاره است	پاره ایست
١٩١	١٢	بیشن	پیشین
«	١٧	خبیث	خبیث
١٩٢	٥	بروی	روبروی
«	١١	گفت	گفتش
«	١٦	ندر	اندر
«	٢١	خفت	نخفت
١٩٣	٣	فرشی	بزشی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۳	۶	مالس	مالش	۱۱۹	۹	به	نه
«	۹	غافست	غافلست	«	۱۶	چنس	جنس
«	۱۵	سیم کج	زحوضش ...	«	۱۷	بکردون	بگردون
«	۱۶	زحوضش...	سیم کج	۲۰۰	۲	مری	مردی
۱۹۴	۱۳	فتنه	فتنهٔ	«	۵	قلند و	قلندر
«	۱۴	قاپناث	قاپنات	۲۰۱	۱	سمین	سیمین
۱۹۶	۲	رئیکه	رائیکه	«	۲	اوفناهش	اوفتادش
«	۸	حکایت	در اخلاق	«	٤	هفتهه	هفته
			زنان	«	«	افکار	افگار
«	۱۰	اود	بود	«	۵	بیرو نشد	بپرو نشد
«	۱۴	ار	بر	«	«	بکدومیل	یکدو میل
«	۲۱	بیچار گی	بیچار گی	«	«	سنکلاخ	سنگلاخ
۱۹۷	۱	برندان	بزندان	«	۸	برنجبد	برنجید
«	«	بی	بینی	«	«	صخت	سخت
«	۱۳	کریز	گریز	«	۱۵	گردنش	کردنش
«	۱۸	ان	این	«	«	کنیب	کتیب
«	۱۹	حوبی	خوبی	۲۰۲	۳	بکردیدش	بگردیدش
۱۹۸	۹	خمجل	خجل	«	۱۴	شربف	شریف
«	۱۷	رأیش	رایش	«	۱۷	ترسجمهٔ	ترجمه
«	۲۰	ندار ،	ندارد	«	۲۱	اهر	بهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۳	۳	رود	ربود	۲۰۶	۵	که بارد	که بارد
«	۵	حس	چین	«	۶	ماند	ماند
«	۱۰	گزین	گزین	۲۰۶	۱۲	لگنتی	لگنتی
«	۱۱	اگر در...	(نصیحت)	«	۱۸	خد	خذ
«	۱۲	(نصیحت)	اگر در...	۲۰۷	۱۲	یکبرا	بکبرا
«	۱۵	نشابد	نشاید	«	۱۳	پیح	پیچ
«	۱۷	برستیدن	پرستیدن	۲۰۸	۳	بپندار	بینداز
۲۰۴	۲	بی	پی	«	۱۱	بیابان	بیابان
«	۷	پرواری	پروای	«	«	شیب	شیب
«	۸	ربو	ریو	«	۱۹	اشم	اسم
«	۹	حنده	خنده	۲۰۹	۱۳	(۳)	(٤)
«	«	عقیفش	عفیفش	۲۱۰	۶	نیوس	نیوش
				«	۱۷	این	ایشان
«	۱۵	ابن	این	۲۱۲	۶	بهر	بهر
«	۱۶	بدشت	بدست	«	۱۵	نتوان	نتوان
«	۱۷	دسث	دست	«	۱۷	کفت	گفت
«	«	کار	کار	۲۱۳	۵	رمستان و	زمستان
۲۰۵	۲	خود	خور			درویش	درویش
«	«	دیکر	دیگر	«	۱۷	بارزه‌ش	بارزش
«	۹	راغوش	ز آغوش	۲۱٤	۱	منتطر	منتظر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۴	۳	پریچوره	پریچهره	«	۴	داننده	داننده
«	۶	رنج	رنج	«	۷	بزاد	برد
«	۱۰	فرد	فرو	«	۱۳	زیان	زبان
«	۱۵	ساده	پیاده	«	۱۹	رستانورا	پرستانورا
«	۱۸	بکی	یکی	«	۲۰	پآنرا	آنرا
۲۱۵	۱۸	بی تمیز	بی تمیز	«	«	لارم	لازم
«	«	الی	نالی	۲۱۹	۱	بفکنی	بفکنی
۲۱۶	۳	کشت	گشت	«	۲	کهرنا	کهربا
«	۱۰	جوبای	جوبای	«	۱۰	برهمت	برهمن
«	۱۳	بزدان	یزدان	«	۱۲	نطر	نظر
«	۱۸	بیش	پیش	«	۱۵	ژند	زند
«	«	فضا	قضا	«	۲۰	می	دی
۲۱۷	۴	زبن	زین	۲۲۰	۷	ب	بت
«	۸	مذان	مدان	«	۱۱	کشیهان	کشیشان
«	۹	تبغ	تیغ				
«	«	شگرش	شکرش				
«	۱۱	ذگر	ذکر	«	۲۰	تمنال	تمثال
«	۱۸	تشیب	نشیب	۲۲۱	۵	تهفت	نهفت
«	۱۹	آورددو	آوردو	«	۶	بسالوس	بسالوس
۲۱۸	۱	زبان	زبان	«	۸	دوبدند	دویدند
«	۲	«	«	«	۹	گرفتند	گرفتند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۱	۱۴	عقربی	عقربی	۲۲۷	۱۳	سوار	سوار
۲۲۲	۱۰	دبلم .	دیلم	»	۱۵	کمون	کنون
»	»	انکیختم	انگیختم	»	»	وفادت	کوفتادت
۲۲۳	۱۵	نهادث	نهادت	۲۲۸	۳	شنوبانی	شتربانی
»	۱۶	ابن	این	»	۱۲	مرگ	مرگ
۲۲۴	۳	جویش	خویش	»	»	چ	چه
»	۱۱	کم	گم	»	۱۴	ابن	این
»	۱۲	مالث	مالت	»	۲۰	راه	راه ما بین
»	۱۳	داشیی	داشتی	»	۲۱	بحدوه	بحدود
۲۲۵	۱۷	کلستان	گلستان	۲۲۹	۱۱	دکر	دگر
۲۲۶	۸	نود	بشود	»	»	کریبان	گریبان
»	۹	بام	پایم	»	۱۴	چندن	چندین
»	۱۲	جوانی	جوانی	»	»	[illegible]	هیچ
»	۱۳	ایام	ایام	»	۱۹	ابن	این
»	۱۵	سپایده	سپیده	»	»	بست	بست
»	۱۷	دمبد	دمید	۲۳۰	۷	ابریشمبی	ابریشمین
»	۱۸	کسان	گنان	»	۱۰	بکندند	بکنند اند
۲۲۷	۵	عقل	غفل	»	۱۲	یوسف	یوسف
»	۶	دیغا	(زا) دیغ ...	»	۱۳	بررباب	با رباب
»	۱۳	قج	قند	»	۱۴	ابرویاه	ابرویاه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۰	۱۵	نیاید	بیاید	۲۳۸	۱۳	کند	کنند
»	۱٦	نشنند	نشینند	»	۱٦	نرارد	ندارد
۲۳۱	۱	نباید	نیاید	»	۱۷	چبن	چین
»	۲	دکر	دگر	۲۳۹	۵	نکون	نگون
»	۷	زبن	زین	»	۷	سر کشته	سر گشته
۲۳۲	٦	کشت	گشت	»	۸	چنبن	چنین
۲۳۳	۱	بکریست	بگریست	»	۱۱	ورنز	ورز
»	٤	کوئی	گوئی	»	۱۷	کشتم	گشتم
»	۱۵	ر کیب	رکیب	»	۱۸	کفت	گفت
»	۱۹	پیش	پش	۲۴۰	۱۲	سرمایه	سرمایهٔ
۲۳۴	۲	ستانند	ستانند	۲۴۱	۱۱	وزیر	زیر
»	۲۰	ان	ان	»	۱٦	سخص	شخص
۲۳۵	۱	ئیکه	بجائیکه	»	۱۷	خودخود	خود
»	»	درند	درند	۲۴۲	۹	از	ار
»	۲	نانیکه	زنانیکه	»	۱۲	نشستس	نشستش
»	»	ساعت	طاعت	»	۱٦	بونس	یونس
»	۳	خوبش	خویش	»	۱۷	ابن منی	ابن متی
»	»	بیس	بیش	»	۱۸	حقیقی	حقیقی
۲۳۷	۱۲	بداک	بداک	»	»	بغمبران	پیغمبران
۲۳۸	۱۲	چنک	چنگ	»	٦	شماره	حاشیه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۳	۱۰	ندین	بدین	۲۴۷	۱	کرم	کردم
«	۱۱	درباره	دربارهٔ	«	۷	کردد	گردد
«	۱۲	نکردد	نگردد	«	۹	وکر	وگر
۲۴۵	۱۴	سرگش	سرکش	«	۱۷	جرسم	جرمم
۲۴۶	۱۱	کسں	کس	۲۴۸	۵	نتواتد	نتواند
«	۱۵	سکر	مگر	«	۱۰	سرکشتهٔ	سرگشتهٔ

غلطهائی که ازاستعمال (ك) و (گ) و (گ) بجای (ك) و (ک) و (ک) ویااز نبودن تشدید دربالای بعض کلمات ناشی شده در غلطنامه نوشته نشده است .

توضیح

دراین کتاب علامت ن : بجای نسخه بدل : وعلامت (زا) بجای زاید استعمال شده است .